

کتاب
مدرسه قرآنی

برای نوجوانان
جلد نوزدهم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

عنوان و نام پدیدآور: کتاب هدهد سفید برای (نوجوانان) نویسندگان: محمد جعفر بگلو ... [و دیگران]؛ شورای سیاستگذاری: محمدرضا هراتی [و دیگران]؛ مدیر اجرایی: مرضیه خالویی؛ ویراستار: فهیمه شانه؛ دبیر شعر: نغمه مستشار نظامی. مشخصات نشر: تهران: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، موسسه انتشارات کتاب نشر، ۱۳۹۸ - مشخصات ظاهری: ج: مصور (رنگی)؛ ۲۱ × ۲۱ س.م. شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۵۲-۲۷۰-۱ وضعیت فهرست نویسی: فیبا یادداشت: نویسندگان جلد نوزدهم: محمد جعفر بگلو، مسلم ناصری، محمدرضا هراتی، نفیسه سادات موسوی، مریم رضائی، مونا اسکندری، مارال بابائی، علی مساحتی، نغمه مستشار نظامی، رامونا میرحاجیان مقدم. شناسه افزوده: نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، موسسه انتشاراتی کتاب نشر شناسه افزوده: هدهد سفید؛ ج ۱۹ رده بندی کنگره: Z1۰۰۳ رده بندی دیویی: ۹/۰۲۸ شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۸۰۰۷۵ موضوع: کتاب و مواد خواندنی -- ادبیات کودکان و نوجوانان Books and reading -- Juvenile literature

هدهد سفید

کتاب هدهد سفید (برای نوجوانان)، جلد نوزدهم

نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور

شورای سیاستگذاری: محمدرضا هراتی، سید باقر میرعبداللهی، مجتبی صابری، سامان درویشی، علی مساحتی، محمد جعفر بگلو

مدیر اجرایی: مرضیه خالویی

سرپرست نویسندگان: محمد جعفر بگلو

نویسندگان: مسلم ناصری، محمدرضا هراتی، نفیسه سادات موسوی، مریم رضائی، مونا اسکندری، مارال بابائی، علی مساحتی، نغمه مستشار نظامی، عماد رسولی، رامونا میرحاجیان مقدم

مدیر هنری، گرافیک و صفحه‌آرایی:

امیرحسین کریمی

دبیر شعر: نغمه مستشار نظامی

ویراستاران: فهیمه شانه، نفیسه صادق‌پور معینی

ناظر چاپ: امیر یاری

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

قیمت: ۷۰ هزار تومان

سال چاپ: (پائیز) ۱۴۰۳

نوبت چاپ: اول

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۵۲-۲۷۰-۱





دانش، نابود کننده نادانی است.

امیرالمومنین علی علیه السلام

غزیرالحکم و درر الکلم، ص ۳۹۱



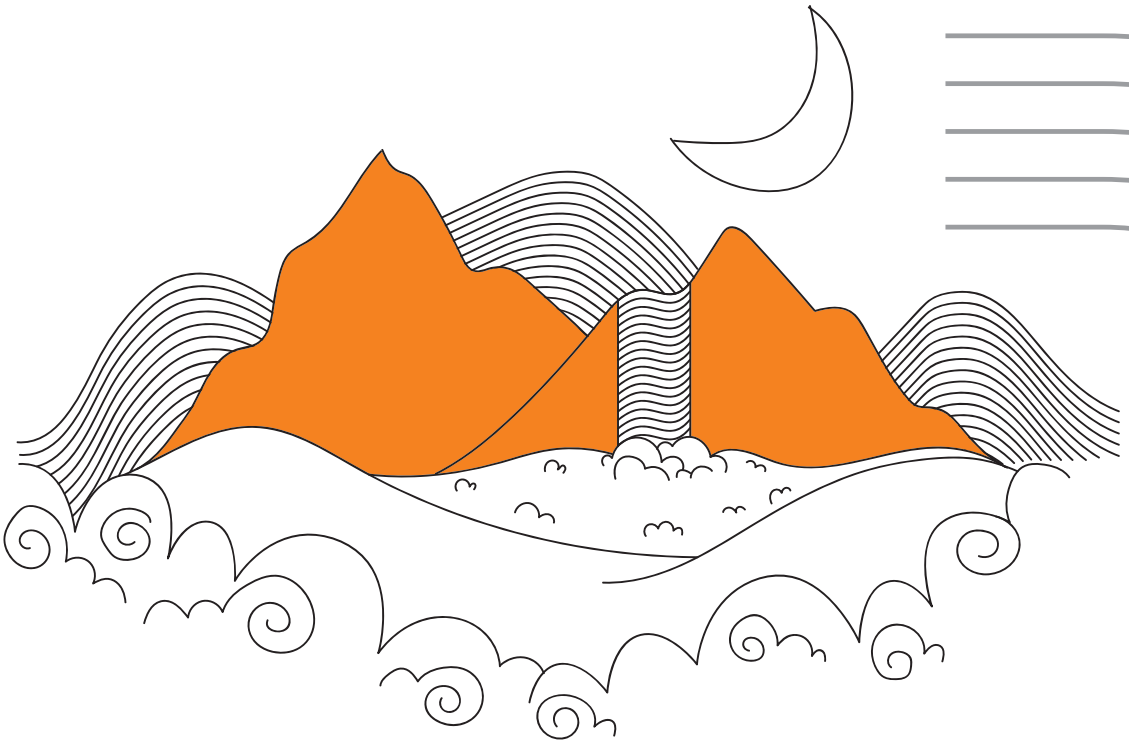
رادیو همدسفيد





فهرست

۶	{تحمیدیه} . لوح سیمین
۸	{حرف اول} . اقیانوس کتاب ها
۱۱	{قهرمان} . چریک
۱۲	{گفت وگو} . یک کتابدار من را نویسنده کرد
۱۸	{غم نامه} . قطعاً سمنتصر
۱۹	{قطره ای از دریا} . عطر تن برادر
۲۴	{داستان} . عباي آقا سيد
۲۷	{خاطره} . قصه ای که ماندنی شد
۳۰	{کمیک} . مغول ها به کتابخانه رسیدند
۳۴ - ۳۶	{سروده ها} . سوسنگرد همسفر سپیدی ها درخت خندان نذری
۳۷	{فوت و فن} . چگونه مروج کتاب شویم ؟
۴۰	{کارتون کتاب}
۴۱	{روایت} . از چشم دیگری
۴۳	{ستاره های آسمان ایران} . خداوندگار نثر پارسی
۴۶	{داستان} . موقرمزی
۴۹	{داستان} . مهمان
۵۱	{قفسه ی کتاب}
۵۴	{دل نوشته} . طلوع نصر
۵۷	{از... به...} . نامه رسان
۶۴	{زنگ تاریخ} . مهمانی گرگ ها
۶۷	{سفرنامه} . به خاطر دل پسرک
۷۲	{آداب} . آداب استفاده از سالن مطالعه
۷۴	{ضمیمه} . از سرزمین زرخیز



تحمیدیه

* «تحمیدیه» در لغت به معنای حمد و ستایش خداوند است و در اصطلاح شعرا، عبارت است از آنچه در آغاز شعریا دیوان شاعران در ستایش خداوند و توصیف صفات او و بیان نعمت‌های الهی آورده می‌شود.

ای زفرط ظهور ناپیدا
ای خدا! ای خدای بی همتا!

ای جهان و جهانیان از تو
زنده تن ها به جان و جان از تو

چون به اقلیم غیب راهی نیست
دیده را رخصت نگاهی نیست

ای خدای بلندی و پستی
کس نداند که ای، کجا هستی

آسمان عرش کبریا پی تو
بر زمین سایه خدای تو

در شبستان غیب و شهر شهود
بود روزی که جز تو هیچ نبود

باز روزی جهان شود نابود
آن بماند که روز اول بود

می گذارند لوحه ای سیمین
بر سر کوه، آسمان و زمین

«که یکی هست و هیچ نیست جز او
وَحْدَهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ»



شاعر:

سید محمد علی ریاضی یزدی

شاعر یزدی و ملک الشعراء

آستان حضرت معصومه علیها السلام

بود که به «ریاضی» و «قضایی»

تخلص می کرد و به خاطر

اشعار مذهبی اش به «شاعر

آل الله علیهم السلام» و «معین السادات»

مشهور شده بود.

رادیو همدسفيد





اقیانوس کتابها

محمد رضا هراتی

معاون توسعه کتابخانه‌ها و ترویج کتابخوانی نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور و

رئیس شورای سیاست‌گذاری کتاب همدسفيد

یکی از روزهای نوجوانی‌ام، وقتی به تلی از کتاب روی سنگ‌فرش خیابان انقلاب چشم دوخته بودم و درون دریای بی‌کرانی غرق شده بودم که موج‌هایش من را این‌سو و آن‌سو می‌برد، پیرمردی خوش‌سیما کنارم ایستاد که کتابی قطور با جلد سرمه‌ای در بغل داشت. چند ثانیه به هم نگاه کردیم و بعد دوتایی به اقیانوس کتاب‌ها خیره شدیم. همان‌طور که خودمان را به امواج خروشان سپرده بودیم، به من گفت: «سه چیز را حتماً در برنامه روزانه‌ات قرار بده: کتاب خواندن، کتاب خواندن و کتاب خواندن.»

نمی‌دانم توصیه او بود که من را بیشتر شیفته خواندن کرد یا شور و هیجان درونی‌ام، اما خوب یادام است که، بعد از آن روز پاییزی، پاتوقم کتابخانه بود؛ کتابخانه محل کار پدرم، کتابخانه مدرسه، کتابخانه مسجد و کتابخانه عمومی. درعین حال که از درس و مدرسه غافل نمی‌شدم، روزی چند ساعت کتاب غیردرسی می‌خواندم و در کتابخانه وقت می‌گذراندم.

وقتی به مهمانی می‌رفتیم، اگر کتابخانه‌ای در کنج خانه میزبان بود، توجهم را جلب

می‌کرد و از وسط مهمانی توی اقیانوس کتاب‌ها پرتم می‌کرد.

حتی «سگا» یا «میکرو»ی بچه‌میزبان هم باعث نمی‌شد از کتابخانه چشم‌پوشی کنم؛ کم‌کم خودم را به ساحل امن کتابخانه می‌رساندم و روی عناوین کتاب‌ها چشم می‌دواندم. خواندن بعضی عناوین برایم آسان نبود، اما دوست داشتم آن‌ها را ورق بزنم و بخوانم.

معمولاً وقت مطالعه آن‌قدر در کتاب غرق می‌شدم

که ارتباطم با دنیای بیرون قطع می‌شد. یکی دو بار که در

کتابخانه مدرسه مشغول خواندن بودم، از کلاس درس جا

ماندم و چند بار وقتی اتوبوس به ایستگاه آخر رسید، با صدای راننده، تلنگر خوردم که ای داد

بی‌داد! ایستگاه را رد کرده‌ام و حالا باید راه را برگردم. اما در عوض به اندازه چند ایستگاه کتاب

می‌خواندم.

همین عشق به مطالعه بود که موجب شد «کمک کتابدار» مدرسه شوم. آنجا می‌شد آزادانه

لا به‌لای کتاب‌ها نفس کشید. یادم می‌آید کتابخانه مدرسه‌مان یک اتاق و یک سالن بود با

بیش از هزار نسخه کتاب، اما کتابداری نداشتیم که آن‌ها را امانت بدهد. با آموزش مختصر

معلم پرورشی‌مان، به همراه سه نفر از دوستانم، نوبتی مسئول امانت دادن کتاب‌ها در

زنگ‌های تفریح و یک ساعت پس از تعطیلی مدرسه شدیم.

آن روزها دسترسی به کتاب مثل امروز نبود؛ قفسه‌های کتابخانه مدرسه یا مسجد که

دم دستمان بودند معمولاً دیرینه‌دیر به‌روز می‌شدند و مجبور بودیم یک کتاب را چند بار

بخوانیم. کتاب‌ها هم اغلب قدیمی بودند، با جلد‌هایی کهنه و چند صفحه‌ای که کنده یا

گم شده بودند. معلوم نبود این کتاب‌ها قبل از ما دقیقاً چند نفر را توی خودشان غرق کرده

بودند. تعداد کتابخانه‌های عمومی هم کمتر بود و در بعضی جاها مثل روستاها یا نقاط

دورافتاده دسترسی به کتاب چندان سهل و ساده نبود.

اما حالا اوضاع فرق کرده و خیلی از شما نوجوان‌ها به راحتی به کتاب دسترسی دارید.

کلی کتابخانه در سرتاسر کشورمان با انبوهی از کتاب‌های متنوع و برنامه‌های جذاب

چشم‌انتظار شما هستند. حتی اگر حوصله ترافیک یا امکان بیرون رفتن را نداشته باشید،



«پیک کتاب» کتاب را از کتابخانه دم در خانه‌تان می‌آورد. امروز بیشترین تعداد خرید کتاب در کتابخانه‌های عمومی کشور به کتاب‌های رده سنی کودک و نوجوان اختصاص دارد و برنامه فرهنگی زیادی در کتابخانه‌های سراسر کشور برای شما نوجوان‌ها طراحی شده است. همه کتابخانه‌ها بخش کودک و نیز قفسه مخصوص نوجوان‌ها دارند. حتی امکاناتی مثل «تالار علم و خلاقیت» در کتابخانه‌های عمومی برای شما این امکان را فراهم کرده است تا با استفاده از بخش‌های متنوعی چون اتاق علم مجازی، ساخت‌کده و کارگاه نمونه‌سازی به دانش‌های نوین دسترسی داشته باشید. اصلاً شما حالا کتابخانه مخصوص خودتان را دارید؛ کتابخانه‌های «دهد سدید» با قفسه‌هایی مملو از کتاب برای کودکان و نوجوانان ایجاد شده است و کتابداران خوش‌ذوق و کوشا انتظار شما را می‌کشند. کتابخانه‌های بسیار هم هر روز به روستاها و مناطق دورافتاده سر می‌زنند تا کتاب‌ها را به دست کتاب‌خوان‌ها برسانند.

و اما من، آن نوجوان دیروز... حالا که در نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور مسئولیت خطیری بر عهده‌ام نهاده شده، هر روز یاد آن روزها می‌افتم و یقین دارم در گوشه‌گوشه این خاک مقدس نوجوانانی هستند که دوست دارند در اقیانوس کتاب‌ها غرق شوند و وظیفه من این است که امکانات را برای آن‌ها فراهم کنم. مطمئن باشید، هر شب که پلک روی هم می‌گذارم و هر روز که چشم باز می‌کنم، فکر و ذکرم خدمت به شماست؛ شمایی که مثل گذشته من هستید و شمایی که آینده این سرزمینید. راستی! یادتان نرود سه چیز را حتماً در برنامه روزانه‌تان داشته باشید: «کتاب خواندن، کتاب خواندن و کتاب خواندن.»

را دیوهد سدید



هزاره‌سید





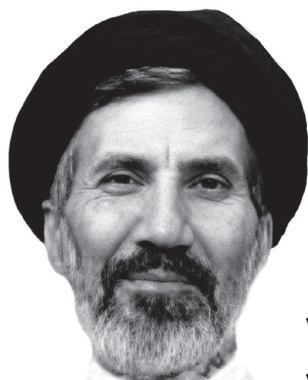
خیلی کم اسم او به گوشمان خورده بود
و اطلاعات زیادی از او نداشتیم. فقط
می‌دانستیم زیرک و باهوش است
و، در نبرد با اسرائیل، دشمن را
کلافه کرده. در جوانی، سال‌ها
اسیر اسرائیلی‌ها بوده و رهایی
معجزه‌آسای او از دست
اهریمن، برای ما که قصه و
داستان خیلی شنیده‌ایم،
نوعی افسانه بود.

می‌گفتند طراح بسیاری از
عملیات‌ها علیه اسرائیل
بوده و دشمن در به‌دنبال اوست. اما هیچ‌جا
او را پیدا نمی‌کند. می‌گفتند
او حتی «سایه» هم ندارد.
خلاصه آن مرد افسانه‌ای،
آن چریک باهوش، بعد از
چندین سال مبارزه با دشمن
صهیونی، سرانجام به شهادت
رسید. حالا ما می‌دانیم آن
افسانه واقعیت داشته است.

مردی که در سکانس پایانی
زندگی‌اش تا آخرین فشنگ جنگیده
و حالا بر روی مبل، زیر سقفی که آوار
شده، در انتظار شهادت است.

او شهید شد اما امروز جبهه مقاومت
جوانانی دارد که اسطوره‌ای مثل او دارند:
«یحیی سنوار».





یک کتابدار من در نویسنده گرد!



گفت و گوی هدهد سفید
با سید محمد مهاجرانی





هم شاعر است و هم نویسنده. کتاب‌های زیادی برای کودکان و نوجوانان نوشته و شعرهای زیادی هم برای آن‌ها سروده است. وقتی ده‌ساله بود، با تشویق کتابدار مسجد محل، نوشتن را شروع کرد. با نوشتن خلاصه داستان‌هایی که می‌خواند، به دنیای نویسندگی قدم گذاشت و حالا فهرستی بلندبالا از آثارش برای بچه‌ها دارد.

هدهد سفید در جلد نوزدهم با سید محمد مهاجرانی به گفت‌وگو نشسته است. گزارش این گفت‌وگو را در ادامه بخوانید.

آقای مهاجرانی، مایه خوش‌وقتی است که هدهد سفید در جلد نوزدهم میزبان شماست. در اولین سؤال، می‌خواهیم از نوجوانی شما بیشتر بدانیم. وقتی نوجوان بودید، اغلب چه کتاب‌هایی می‌خواندید؟

به نام خدا. من هم خوشحالم که قرار است با هم گفت‌وگو کنیم. ان شاء الله این گفت‌وگو برای مخاطبان هدهد سفید هم جذاب باشد. در دوران کودکی و نوجوانی من، نویسندگان کودک و نوجوان محدود بودند. در میان نویسندگان مذهبی، محمود حکیمی، مرحوم علی وافی، رضا رهگذر و همین‌طور مرحوم آذریزدی شاخص بودند. در بین نویسندگان چپ‌گرا هم علی اشرف درویشیان و صمد بهرنگی و منصور یاقوتی اقبال بیشتری به آثارشان بود. من با توجه به فضای خانواده و زیستی که داشتم کتاب‌های مذهبی را بیشتر می‌خواندم. البته به‌خاطر کنجکاوی و میل زیاد به داستان، گاهی داستان‌های بهرنگی و درویشیان و یاقوتی را هم مطالعه می‌کردم.

احتمالاً شوق خواندن کم‌کم به اشتیاق نوشتن تبدیل شد. نویسندگی و شاعری را از چه دوره‌ای شروع کردید؟

اشتیاق به شعر را در دوران کودکی در خودم یافتم. یکی از سرگرمی‌هایم نوشتن کلمات هم‌قافیه بود. یادم است وقتی دوازده سالم بود، دوست داشتم با تمام حروف الفبا کلماتی بنویسم که پایانش «ت» باشد. مانند عزت، رحمت، زحمت، دولت، ملت و... از پانزده‌سالگی عملاً وارد فضای شعر شدم و دفتر شعری داشتم که هنوز هم بعضی از برگه‌هایش را دارم.

علاقه‌مندی‌ام به داستان و شوق نوشتن از ده‌سالگی آغاز شد و بانی آن یکی از کتابداران





مسجد آقا ضیاء اراک بود که وقتی به ما کتاب می‌داد، از ما می‌خواست خلاصه کتاب را در قالب یک داستانک بنویسیم. این کار اولین تمرین و دست‌گرمی من در داستان‌نویسی بود که در تقویت علاقه و انگیزه بسیار مؤثر و سودمند واقع می‌شد.

موضوع اولین کتابی که برای بچه‌ها نوشتید چه بود؟

اولین کتابی که نوشته‌ام «حاجی کوچولو» نام دارد؛ داستان منظوم پسری است به نام علی کوچولو که با مادرش به مکه رفته و، هنگام بازگشت، خاطرات سفر خود را برای دوستانش بیان می‌کند.

این کتاب چه زمانی منتشر شد؟

اوایل دهه هشتاد.

خیلی از بچه‌ها شما را به خاطر شعرهای خوبتان می‌شناسند. به نظر شما شعر برای

مخاطب کودک و نوجوان باید چه ویژگی‌هایی داشته باشد؟

این جمله معروف است که «نویسنده شکارچی سوژه‌هاست.» و می‌دانیم که شکارچی مکان و زمان نمی‌شناسد و با چشم باز و گوش باز ذهن تیز و دقت تمام پدیده‌های دوروبر خودش را برانداز می‌کند و از آن‌ها سوژه می‌گیرد. مثلاً من یک ماشین دیدم که جای بدی پارک کرده بود و جمع زیادی را به زحمت انداخته بود. براساس همین ماجرا، طرح قصه‌ای را نوشتم که بد پارک شدن یک ماشین یا هر رفتار نادرست دیگری می‌تواند دومینووار همه چیز را خراب کند. گاهی سوژه‌هایم را از برنامه‌های مستند می‌گیرم. مثلاً موضوع یکی از برنامه‌های مستند درخت انجیری بود که بسیاری از جانوران یک جنگل میوه‌های آن را می‌خوردند؛ پرنده‌ها، گوزن‌ها، میمون‌ها، حشرات و حتی ماهی‌هایی که در برکه کنار درخت بودند. همین مستند برای من منشأ شکل‌گیری چند قصه و شعر شد.

یکی از آثار شما جزء منابع جشنواره رضوی دوره دوازدهم بود. به نظر شما این

جشنواره چه کمکی به ترویج کتاب می‌کند؟

به نظر من هر جشنواره‌ای در حد خود می‌تواند در ترویج فرهنگ کتاب‌دوستی و

کتاب خوانی نقش آفرین باشد. جشنواره رضوی هم در جهت ترویج ادبیات دینی کودک به‌ویژه در موضوع سیره و سنت اهل بیت علیهم‌السلام خیلی خوب عمل کرده است و به‌واسطه این جشنواره کودکان زیادی با سیره و سبک زندگی اولیای الهی آشنا شده‌اند.

تابه حال پیش آمده که بچه‌ها نظرشان را درباره کتاب‌های شما به خودتان بگویند؟ از بچه‌هایی که کتاب‌های شما را خوانده‌اند چه بازخوردی گرفته‌اید؟

گاهی در دیدارهایم از مدارس یا کتابخانه‌ها، کودکان مستقیماً نظر خودشان را می‌گویند. در ایام برگزاری نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران نیز گاهی خانواده‌ها یا مربیان که من را می‌بینند دیدگاهشان را می‌گویند. گاهی هم بعضی از والدین از طریق فضای مجازی دیدگاه فرزندانشان را به من انتقال می‌دهند.

شما خودتان در دوره نوجوانی به مطالعه کتاب‌های خاصی علاقه داشتید. امروز کودکان و نوجوانان ممکن است سلیقه متفاوتی داشته باشند. به نظر شما سلاقی و علایق کودک امروز با کودکان دهه‌های قبلی چه تفاوتی کرده است؟

بدیهی است که، متناسب با رشد و تحول دانش و فناوری و گسترش شگفت‌انگیز فضای مجازی و آگاهی انسان‌ها از سبک زندگی فرهنگ‌های دیگر، سبک و شیوه زندگی عموم مردم تغییراتی زیادی کرده است که البته درباره خوب یا بد بودن این پدیده نیاز است تأملات جدی صورت گیرد و همه ابعاد قضیه واکاوی شود. ولی نکته مهم این است که کودکان و نوجوانان با توجه به آزادی ذهن و دغدغه نداشتن و نیز به‌خاطر تیزهوشی‌ها و کنجکاوی‌های خاصی که دارند خیلی زودتر و بیشتر از بزرگ‌ترها سلاقی و علایقشان در معرض تغییر است و فرازونشیب دارد که نمود و نشانه‌های آن را در آرایش چهره و نوع لباس‌ها و تصاویر روی لباس، زیورآلات، غذاهای موردعلاقه، جنس فیلم‌ها و موسیقی‌هایی که می‌بینند و می‌شنوند و الگوهایی که به آن‌ها تعلق خاطر دارند می‌توان دید.

پس معتقدید سلیقه بچه‌های امروزی با گذشته فرق کرده است. شما چگونه این تغییر سلیقه را در نوشته‌هایتان لحاظ می‌کنید؟

کار دشواری است که نویسنده پایه‌پای تحولات روز پیشرفت داشته باشد و آثاری انعطاف‌پذیر





و متناسب با تمام متغیرهای دنیای کنونی بنویسد، ولی می‌تواند در انتخاب واژه‌ها، زبان و لحن اثر، ویژگی‌های شخصیت‌های اصلی و فرعی داستان، جنس و نوع گره‌هایی که در داستان ایجاد می‌کند تا حدودی خود را به سلیقهٔ نوجوانان کنونی نزدیک کند.

دربارهٔ عادت‌های نویسندگی خودتان بگویید. در چه زمانی و در چه مکانی و با چه شرایطی می‌نویسید؟

دوست دارم در کارم منظم باشم. بی‌نظمی و به‌ویژه بی‌نظمی در خواب و بیداری بزرگ‌ترین عیب و آسیب در دنیای نویسندگان است. من در تمام روزهای سال، حتی روزهایی که در سفر هستم، دست از نوشتن و سرودن نمی‌کشم. معمولاً سعی می‌کنم کارم را از طلوع فجر یعنی بعد از نماز صبح شروع کنم و تا ظهر ادامه می‌دهم. بعد از ظهر هم به شکل منظم یک ساعت استراحت می‌کنم و دوباره کارم را از سر می‌گیرم و تا شب ادامه می‌دهم. من از دیر خوابیدن و شب‌زنده‌داری‌های نامنظم بسیار گریزانم. کسی که دیر می‌خوابد و مثلاً تا ساعت سه یا چهار شب بیدار می‌ماند ناچار است دیر از خواب بیدار شود و بخش زیادی از اوقات آرام و دلنشین و انرژی‌بخش صبح را از دست می‌دهد.

کتابی دارید با عنوان «میدان انقلاب»، این کتاب سبک خاصی دارد. دربارهٔ این کتاب کمی صحبت می‌کنید؟

این کتاب دوطرفه است. کتاب‌های دوطرفه کتاب‌هایی هستند که از هر دو طرف می‌توان آن‌ها را خواند و پایان هر دو طرف کتاب مشترک است. یک طرف کتاب بهمن ۵۷ نام دارد و دربارهٔ تاریخ انقلاب اسلامی و به‌ویژه حوادث سال‌های ۵۶ و ۵۷ است و طرف دیگر بهمن ۹۷ نام دارد که دربارهٔ دستاوردهای چهل‌سالهٔ انقلاب اسلامی است.

آخرین کتابی که نوشته‌اید چیست؟

آخرین کتابی که نوشتم و اخیراً چاپ شده «برگه‌های سفید، دیوهای سیاه» نام دارد. این کتاب دربارهٔ دختری به نام محیاست که اهل غزه است. این کتاب صبر و مقاومت و روحیهٔ جهادی مردم قهرمان غزه را در قالب داستانی کوتاه نشان می‌دهد. محیا، شخصیت اصلی این داستان، نقاش است و سعی می‌کند با نقاشی‌های روزانه‌اش رنج‌ها و سختی‌ها و نیز

پیروزی‌ها و فرهنگ مقاومت مردم غزه را ترسیم نماید. در دل این جریان، ماجراهایی رخ می‌دهد که سیرداستان را شکل می‌دهد.

این آخرین اثر شماست یا اثر دیگری هم در دست نگارش دارید؟

داستانی دربارهٔ حجاب در دست نگارش دارم که سعی کرده‌ام با نگاهی کاملاً نو و متفاوت با سایر کارهایی که در این حوزه است و با بهره‌گیری از عناصر زیبایی‌شناسی به این امر مهم بپردازم.



همان‌طور که می‌دانید، بخشی از محتوای هدهد سفید به قلم نوجوانان است. برای بچه‌هایی که تازه نویسندگی را شروع کرده‌اند چه توصیه‌ای دارید؟

یک: کارشان آهسته و پیوسته باشد، یعنی از شتاب‌زدگی و بی‌نظمی در نوشتن و فاصله انداختن پرهیز کنند. تقریباً هر روز بنویسند، حتی اگر میزان نوشته‌شان کم باشد. مثلاً روزی نیم صفحه یا یک صفحه بنویسند. ولی هرگز از کارشان دست نکشند تا از ریل ذوق و هنر فاصله نگیرند.

دو: از همین نوجوانی روحیهٔ انتقادپذیری خود را بالا ببرند و اگر کسی دوستانه عیب کارشان را گفت، دل‌خور نشوند. یادشان باشد اگر ایراد کارشان را پیدا کنند، قلمشان پخته‌تر خواهد شد.

سه: اهل مطالعه باشند، مطالعه همه‌جانبه و منظم و هدفمند. نوشتن و نویسندگی یعنی سرریز شدن و لبریز شدن دانش‌ها و داده‌هایی که در ذهن و مشت نویسنده‌اند. کسی که ذهن و دستش خالی باشد، طبعاً نمی‌تواند جوشش و درخشش داشته باشد و اگر هم از سربخت و اتفاق اثر خوبی خلق کند، دیگر نمی‌تواند کارش را ادامه بدهد و ناچار است از نویسندگی دست بکشد یا اینکه به دام تکرار می‌افتد.

انشاءالله نویسندگان نوجوان از توصیه‌های شما و نویسندگانی که این راه را پیموده‌اند استفاده کنند. بابت این گفت‌وگوی خوب از شما تشکر می‌کنیم و برایتان آرزوی سلامتی داریم.

من هم از شما و مخاطبان هدهد سفید تشکر می‌کنم. انشاءالله خوانندگان از گفت‌وگوی ما بهره‌مند شوند.





مکتباً سننتصر

سیده مارال بابائی

درود و سلام بی کران بر روح پرفتوحان، ای سید مقاومت!

سلام بر شما که مرشد امت حزب الله بودید.

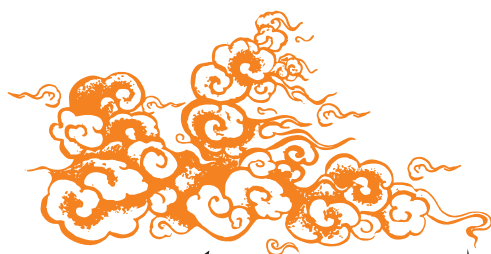
ما فرزندان لبنان نه تنها یک رهبر بلکه یک پدر را از دست داده ایم.

امروز به سوگ پدر دل سوزی نشسته ایم که سالیان سال روحیه مبارزه و جهاد را در ریشه ضمیرمان پروراند. ای سید عزیز مقاومت! این شما بودید که عشق به شهادت و ایستادگی در راه خدا را در رگ های ما جاری کردید. شما تمام جوانی و عمرتان را برای نهضت مقاومت و در راه آزادی قدس شریف و فلسطین عزیز صرف و پاداش ده ها سال جهاد در راه خدا را با «شهادت» دریافت کردید. ما مردم لبنان از داشتن چنین رهبری به خود می بالیم: فرماندهی که بعد از جنایات اخیر رژیم جعلی صهیونیستی شهید شد، در حالی که مدام به فکر مردم بی پناه فلسطین و لبنان بود. شما پرچمداری سرآمد برای جبهه مقاومت و رهبری کم نظیر برای حزب الله لبنان بودید. اما بدانید ما فرزندان لبنان هرگز نا امید نخواهیم شد. شهادت شما، اگرچه قلب هایمان را به درد آورد، باعث شد برای مقابله با رژیم پلید صهیونیستی قوی تر از قبل به پا خیزیم و ایستادگی کنیم. ما امروز به خوبی می دانیم که شما فقط یک شخص و یک رهبر نبودید، بلکه یک مکتب و راه هستید و این راه همچنان ادامه خواهد داشت. همان طور که به فرموده رهبر معظم انقلاب اسلامی ایران خون شهید سید عباس موسوی بر زمین نماند، خون شما هم بر زمین نخواهد ماند و ما مسیر شما را ادامه خواهیم داد. امید داریم به برکت خون پاکتان و به کمک همه فرزندان مقاومت، که در مکتب شما پرورش یافته اند، با تمام تلاشمان بتوانیم دشمن پلیدمان را نابود کنیم و انتقام مسلمانان مظلوم فلسطین و شیعیان لبنان را از این رژیم جعلی خون خوار بگیریم. قطعاً خون بهائیان فتح قدس خواهد بود.

همان طور که خودتان گفتید: «قطعاً سننتصر.»

قطعاً ما پیروز خواهیم شد.





عزت‌نبرادر

مسلم ناصری

نویسندهٔ کودک و نوجوان



نگاه ابن زیاد به سرهایی بود که در چهار گوشه قصر روی نیزه بودند. مخصوصاً دستور داده بود سرها را به تالار اصلی بیاورند، جایی که قرار بود زنان و دختران آورده شوند. صدای گریه‌ای شنیده می‌شد؛ صدای نازک دخترکی بود. پسر زیاد تبسمی کرد. در اصلی که باز شد، با دیدن زنان اسیر که انتظارشان را می‌کشید و جوانی که جلوتر از همه در حرکت بود، یک‌باره از جا برخاست. از ذهنش گذشت: «من که دستور داده بودم همه مردان حسین را بکشند.» اما چیزی نگفت. فقط اخم کرد.

سربازها اسیران را هل می‌دادند تا درست روبه‌روی تخت قرار بگیرند. شمر جلورفت، خم شد و روبه‌زنان و دختران با خشم گفت: «خاندان حسین!» پسر زیاد دستش را بالا برد. نگذاشت شمر زیاد حرف بزند. فکرش پیش جوانی بود که برخلاف بقیه اسیران ایستاده بود. می‌خواست از شمر بپرسد این جوان برای چه زنده است، که نگاهش را برگرداند. سببی را از سینی برداشته بود و بی‌خیال می‌خواست گاز بزند. در همان حال پرسید: «تو کیستی؟» و طلبکارانه ادامه داد: «چرا هنوز زنده‌ای؟»

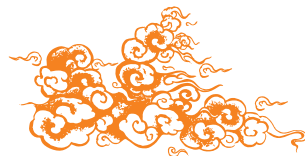
صدای حرکت زنجیری که به دست‌وپای جوان بسته شده بود سکوت تالار را برهم زد. قبل از اینکه جوابی دهد، بانویی مُسن‌تر از بقیه برخاست. جوان نگاهی به او کرد، ولی چیزی نگفت. زینب رضی‌الله‌عنه‌و‌آل‌ه‌و‌آل‌ه‌ا چشم چرخاند. با دیدن سرهایی که روی نیزه بودند، بغض گلویش را گرفت. لب‌هایش را برهم فشرد، ولی او هم سکوت کرد.

«چرا حرف نمی‌زنی؟ پرسیدم اسمت چیست؟» وقتی دید جوان جوابی نمی‌دهد، یک‌باره برخاست، از پله‌های تخت پایین آمد و به‌سوی شمر رفت که کنار پسر سعد ایستاده بود. رو به پسر سعد کرد و گفت: «تو که نوشته بودی تمام مردان حسین را کشته‌ای.» دستش را به‌سوی جوان گرفت.

«بیماری بود که...»

پسر زیاد اجازه نداد پسر سعد حرف بزند.

«خودش زبان دارد. پرسیدم کی هستی؟»



رادیو هد هد سفید



فرزاد

دختران و زنان با نگرانی سربلند کردند. جوان لب‌های خشکیده‌اش را اندکی خیس کرد و با اندوه گفت: «علی، پسر حسین.»

«مگر خدا علی پسر حسین را نکشت یا...؟»

بدون اینکه منتظر جواب باشد به سوی سرهایی رفت که کنار پنجره در آفتاب قرار گرفته بودند. نزدیک سری که ریش سفیدش سرخ شده بود ایستاد و آهسته گفت: «این پدر تو بود؟» بعد برگشت و با صدای بلند پرسید: «مگر خدا پسران حسین را نکشت؟»

زنجیری که به دست جوان بود تکان خورد. بعد صدای آرامش فرماندار را زجر داد. آرامشی که او دوست نداشت، به خصوص که می‌دانست پشت آن نفرت و کینه خوابیده است.

«برادری داشتیم که او را هم علی می‌گفتند. مردم او را کشتند.»

جوان به طرف بزرگان شهر برگشت که آن سوی تخت ایستاده و در سکوت به زمین زل زده بودند. جوان آهی کشید و ادامه داد: «روز قیامت در این باره خداوند از شما بازخواست می‌کند.»

خنده فرماندار در سقف پیچید. رو به کوفیان کرد که در سکوت منتظر بودند. می‌دانست دل برخی از همین جماعت ترسو با این اسیران است. با تمسخر گفت: «ولی ما که او را نکشتیم. خدا او را کشت. مگر نه؟» این را رو به بزرگان کوفه پرسید. سرهایی تکان خوردند، ولی کسی چیزی نگفت. پسر زیاد لب باز کرد و رو به کوفیان می‌خواست ادامه دهد که صدای جوان او را ساکت کرد.

«خداوند جان بندگان را وقت مرگ می‌گیرد. هیچ‌کس جز به اجازه خدا نمی‌میرد.»

عبیدالله، که توقع نداشت کسی که اسیر دست او و در زنجیر و بند است چنین گستاخی کند، با خشم به طرف سربازی رفت که شمشیری بلند در دست داشت.

«پس خدا او را نکشت؟!»

شمشیر را گرفت و به لبه تیز آن دست کشید. با خشم رو به جوان کرد و گفت: «من نمی‌دانم چرا تو زنده‌ای. حتی یک نفر از خاندان حسین نباید زنده می‌ماند!»



شمشیر را به سرباز داد و دست او را کشید و گفت: «چرا معطلی؟»
جلاد، که نمی‌دانست چه باید بکند، با نگرانی جلوتر رفت. درست بین بزرگان کوفه و زنان
اسیر مانده بود. گفت: «مروان! او را بکش!»

کلمه‌هایی که از دهان پسر زیاد بیرون می‌آمدند پراز کینه و خشم بودند. یک لحظه زینب علیها السلام
شمشیر را در دست جلاد دید که می‌لرزید. فوری برخاست، از میان زنان گذشت و کنار پسر
برادرش ایستاد. مچ لاغرو زخمی او را گرفت. با اندوه پرسید: «پس این زنان را چه کسی باید
سرپرستی کند؟»

پسر زیاد پوزخندی زد و بی‌اعتنا فریاد کشید و گنده و پوست خواست تا خونی که ریخته
می‌شد کف قصرش را آلوده نکند.

«هر سرکش و یاغی در برابر امیر، هر که باشد، جرمش مرگ است.»

دو سرباز کنده خون‌آلود درخت خرمایی را آوردند. بعد یک نفر پوست شتری را پهن کرد تا
وقتی جنازه بی‌سر می‌شد، آن را روی پوست بیندازند. صدای گریه زنی بلند شد و دخترکی
که از ترس رنگ به چهره نداشت جیغی کشید، سکینه علیها السلام خواهر علی علیه السلام بود. پس از او
همهمه‌ای میان اسیران به پا شد. شمر با خشم به سربازانی که شلاق در دست داشتند
اشاره کرد. شلاق‌ها پیچ‌وتاب خوردند و از شدت ترس سکوت بر تالار سایه افکند. پسر زیاد
بدون اینکه چیزی بگوید به سربازان اشاره کرد. سربازان دورتادور اسیران حلقه زدند. فقط
زینب علیها السلام و پسر برادرش کناری بودند. زینب علیها السلام سراسیمه نگاهی به دورتادور قصر انداخت. آیا
کسی نبود که سخنی بگوید و از آن‌ها دفاع کند؟ از آن همه مرد که از مدینه رهسپار عراق شده
بودند، تنها علی علیه السلام برایش مانده بود. گریه دختر کوچک برادرش غوغای درونش را بیشتر
می‌کرد. با تنفر به پسر زیاد خیره شد؛ مردی که با کینه می‌خواست آخرین مرد خاندانش را
از او بگیرد، آخرین بازمانده را.

جلاد با خونسردی کنده درخت را وسط پوست بزرگ گذاشت. بعد عقب رفت و منتظر ماند.
زینب علیها السلام بار دیگر به بزرگان کوفه نگاه کرد. همه مثل جغد فقط نگاه می‌کردند. زینب علیها السلام با
خشم سربازی را که جلوی او ایستاده بود کنار زد، پیش رفت و روبه‌روی پسر زیاد ایستاد. پسر
زیاد، که باور نمی‌کرد یک زن در چنین وضعیتی بخواهد چیزی بگوید، از نگاه زینب علیها السلام که با
خشم سخن می‌گفت ترسید.

«پسر زیاد! خونی که از ما ریختی تو را بس نیست؟ از خون ما سیر نشدی؟»

تیغۀ تیز شمشیری که برق می‌زد کمی لرزید. هیچ‌کس تا آنوقت با امیر کوفه چنین بی‌هراس حرف نزنده بود. شاید قرار بود، به جای یک سر، دوسر قطع شوند! سرزنی که... جلد نتوانست به فکرش ادامه دهد. برای اینکه به خود دل‌داری بدهد، به بیرون پنجره چشم دوخت که تابش نورش تا وسط تالار می‌رسید، جایی که اسیران در حرارت آفتاب بی‌قراری می‌کردند. اگر پسر زیاد خشمگین می‌شد و دستور می‌داد همه را بکشند چه؟ چشمانش را بست. کاش زن دیگر حرف نمی‌زد! اما با صدای زن میان سال دلش فرو ریخت.

«پسر زیاد! تو را به خدا سوگند می‌دهم! اگر می‌خواهی او را بکشی، مرا هم بکش!» صدای گریهٔ مردی از میان بزرگان کوفه بلند شد. بعد همه‌های در قصر پیچید. پسر زیاد لبش را به دندان گزید. کشتن یک زن اسیر در قصر جز بدنامی چه چیزی برایش داشت؟ با شنیدن صدای جوان، دلش فرو ریخت:

«پسر زیاد! تو مرا از کشتن می‌ترسانی؟ مگر نمی‌دانی شهادت کرامت ماست.» پسر زیاد چشمانش را بست. انتظار داشت جوان به پای او بیفتد و بخواهد او را نکشند، ولی چه می‌شنید؟ جوان، رنگ‌پریده و بیمار، خودش را آماده کرده بود که به پیشواز مرگ برود. بعد از ماجرای قتل عام یاران حسین علیه السلام در کربلا، کشتن یک اسیر بیمار جز بدنامی چه فایده‌ای داشت؟ اگر او را می‌کشت، شاید مجبور می‌شد زینب علیها السلام را هم بکشد و شاید زنان دیگر را هم... آنوقت با خشم کوفیان چه می‌کرد؟ لحظات سختی سپری می‌شدند. نیم‌نگاهی به شمر و پسر سعد کرد. احمق‌ها! چرا در کربلا کار را تمام نکردید؟ به‌سوی بزرگان کوفه برگشت. به راحتی درک می‌کرد که آن‌ها در چه فکری هستند. کوفیانی که اکنون به جای ترس به چیزهای دیگری فکر می‌کردند. برای اینکه اوضاع را تغییر دهد، خنده‌ای کرد و گفت: «فکر نمی‌کردم این قدر شجاع باشی.» طوری وانمود کرد که گویی همهٔ این‌ها نمایش بوده است. با خون سردی به سربازان اشاره کرد که کندهٔ درخت و سفرهٔ خونین را جمع کنند و روبه جلد گفت: «بگذار همراه زنان باشد.»

با این حرف، بغض زینب علیها السلام ترکید. سر پسر برادرش را در آغوش گرفت و او را بویید. علی علیه السلام بوی برادرش را می‌داد، همان کسی که در کربلا از دست داده بود. عطری که او را در بر گرفته بود از برادر برایش مانده بود. با چشمان به‌اشک‌نشسته به زنان نگاه کرد. احساس غرور و پیروزی را در چشمان آن‌ها می‌دید.





عبدالقاسم

داستان

مونا اسکندری

نویسنده‌ی کودک و نوجوان

فرزاد سفید

۲۴

صدای هواپیمای نظامی که بلند می‌شد، صدای مهیب انفجار پشت سرش می‌آمد. ریما خانم سردو فرزندش را در بغل گرفته بود و بی‌صدا گریه می‌کرد. نمی‌خواست بچه‌هایش، فؤاد و لنا، متوجه ترس او شوند. این طوری آن‌ها بیشتر می‌ترسیدند.

برق رفته بود و همه جا تاریک بود. فؤاد خودش را از بازوی مادر بیرون کشید و گفت: «مادر، مگه ما چه کار کردیم که اسرائیلی‌ها بمب و موشک روی سر ما می‌ریزن؟»

ریما خانم با گوشه شالش اشک‌هایش را پاک کرد و در گوش فؤاد گفت: «اسرائیلی‌ها فکر می‌کنن از همه آدم‌های دنیا برترن و هر کاری دلشون بخواد می‌کنن. هرکس مقابلشون بایسته نابودش می‌کنن.»

صدای دور شدن هواپیماها باعث شد ریما خانم دختر کوچکش، لنا، را از آغوشش رها کند. فؤاد پرسید: «چرا کسی جلوی اسرائیل رو نمی‌گیره؟ چرا کسی نمی‌گه حق نداره بیمارستان‌ها و مدرسه‌ها رو بمبارون کنه و نباید مردم عادی رو بکشه؟ مگه این‌ها قوانین جهانی نیستن؟»

ریما خانم توی تاریکی روی سر فؤاد دست کشید، پیشانی گردو خاکی او را بوسید و گفت: «پسرم، چه حرف‌های بزرگ بزرگی می‌زنی! راسته که سختی آدم‌ها روز دتر بزرگ می‌کنه.»

بعد نفس عمیقی کشید و گفت: «اسرائیل مگه قانون سرش می‌شه؟ اون همه قوانین رو زیر پا می‌ذاره، چون چند تا از کشورهای غربی ازش حمایت می‌کنن... اما ما خدا رو داریم. ما آقا سید رو داریم.»

فؤاد بلند شد و دست به ترک دیوار کشید و گفت: «مامان، لنا، بیایید بریم بیرون، حداقل زیر نور ماه بشینیم.»

ریما خانم دست دخترش را گرفت و دست دیگرش را دراز کرد سمت فؤاد.

از دور نور آتشی که ساختمان‌های در آن می‌سوخت و دودهای سفید اطراف آن دیده می‌شدند.

لنا با زبان کودکانه گفت: «مامان، قصه می‌گی؟ قصه اون عبا رو... قصه عبا ی آقا سید رو...»

فؤاد نشست روی زمین و گفت: «آره، مامان. تا دوباره حمله نکردن بگو.»

ریما خانم نگاهش را به سمت آسمان دوخت و گفت: «سال‌ها پیش که هنوز شما به دنیا نیومده بودین، اسرائیل برای بار چندم به جنوب لبنان حمله کرد. این جنگ بعدها به جنگ



سی‌وسه‌روزه معروف شد. توی اون جنگ، به لطف آقا سیدحسن نصرالله و نیروهایش، اسرائیل درس خوبی گرفت و شکست خورد و ادب شد. من امدادگر بودم. یه روزیه خبرنگار اومد و از من درباره جنگ سؤال کرد. گفتم من تحقیق کردم و می‌دونم اسرائیلی‌ها خیلی ساله که خاک فلسطین رو اشغال کردن. حالا هم دارن به کشورهایایی مثل لبنان و سوریه زور می‌کن. من دعا می‌کنم هرچه زودتر شرّ اسرائیل از سرهمه ما کنده بشه.»

فؤاد دست مادرش را کشید و گفت: «مامان، سؤال آخر خبرنگار از شما چی بود؟» لب‌های خشک ریما خانم کش آمد. سرفه‌ای کرد و گفت: «چند بار این ماجرا رو براتون گفتم...! پرسید چه پیامی برای رهبر حزب‌الله لبنان دارید. خب، من آقا سید حسن نصرالله رو خیلی دوست دارم، مثل همه مردم لبنان، مثل همه مردم فلسطین، مثل همه مردم ایران. مثل همه مردمی که آزادی رو دوست دارن و از ظلم بدشون می‌آد. چون رهبر حزب‌الله مقابل اژدهای هفت‌سری مثل اسرائیل ایستاده.»

لنا پاهایش را جمع کرد توی شکمش و با التماس گفت: «مامان! به آقا سید حسن چه پیامی دادی؟»

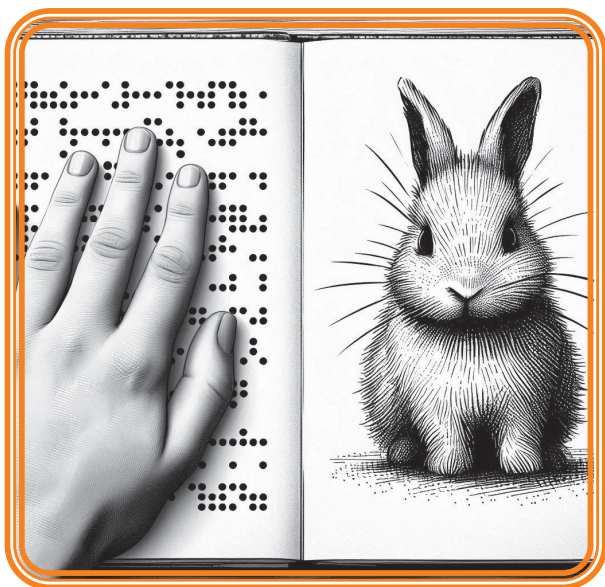
ریما خانم به ماه خیره شد و جواب داد: «گفتم دلم می‌خواد عباشون رو به من هدیه بدن. من فقط آرزوم رو گفتم.»

بعد اشک‌هایش را پاک کرد و با صدای لرزان گفت: «خواسته من به گوش آقا سید رسید و ایشون، با لطف و محبت فراوان، عباشون رو برام فرستادن... این مرد چقدر مهربونه! خدا نگهدارش باشه! بارها اسرائیلی‌ها و سرویس‌های جاسوسی‌شون خواستن ایشون رو شهید کنند اما...»

ریما خانم به لنا نگاه کرد که چشم‌هایش روی هم رفته بودند و خوابیده بود. اما فؤاد داشت به دود قارچی شکل و سفیدی که از منطقه ضاحیه بلند شده بود نگاه می‌کرد. آهسته گفت: «خدا کنه آقا سید همیشه سالم باشه! اون و همه یارانش پشت‌وپناه ما و همه مظلومان جهان..»

نصرالله





ماندنی شد



مریم رضانی | مسئول کتابخانه مرکزی قم



رادیو همدسپید

دخترک دست در دست مادر وارد کتابخانه آیت الله العظمی خاмене‌ای (مدظله العالی) می‌شود. مادر در دل آرزو می‌کند امروز بتواند کتابی جدید برای دخترک پیدا کند و او را خوشحال ببیند. آخر دخترک همه کتاب‌های کودک بخش نابینایان کتابخانه را خوانده است و ردیف‌های کتاب در قفسه‌های کتابخانه چیز جدیدی برای او ندارند.

از چند ماه قبل، کتابداران بخش نابینایان در تکاپوی چاپ یک کتاب جدید هستند. در این وانفسای چاپ و نشر کتاب بریل، همین چند کتاب کودک هم دل امثال دخترک را خوش می‌کنند. برای همین، همکاران بخش نابینایان تصمیم گرفته‌اند به چاپ چند کتاب بریل کمک کنند.

برای چاپ هر کتاب بریل، باید فایل متنی کتاب را داشت. کتاب «قصه‌های ماندنی» را، با حجم نسبتاً زیادی که دارد، به کسی سپرده بودیم تا تایپ کند. بعد از چندین دوره اصلاح و رفع اشکال از جانب کتابدار بخش، متن آماده چاپ شده است.

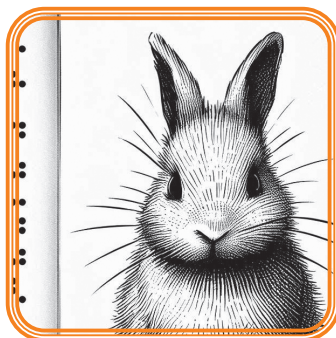
دستگاه چاپ بریل فایلِ وُرد را به بریل تبدیل کرده و خروجی آن چندین برگ کاغذ سفید است با برجستگی‌هایی که انگشتان کوچک کودکان نابینا باید قصه‌ها را در دل آن کشف کنند. اما قرار است این بار کتاب یک ویژگی خاص دیگر هم داشته باشد: تصویر. تصویر؟! آن هم در کتاب بریل؟!

بعد از دوندگی‌ها و تلاش‌های بسیار، بالاخره کتابدار بخش نابینایان کتابخانه توانسته است هزینه خرید یک دستگاه زایفیوز را تأمین کند که امکان برجسته کردن تصاویر را دارد. تصویر شخصیت‌های کتاب را یکی از همیاران بخش در چند برگه مخصوص زایفیوز طراحی کرده است. کاغذها از دستگاه عبور داده شده و تصاویر برجسته شده‌اند. حالا کتاب در ردیف کتاب‌های بریل در قفسه‌ها قرار دارد.



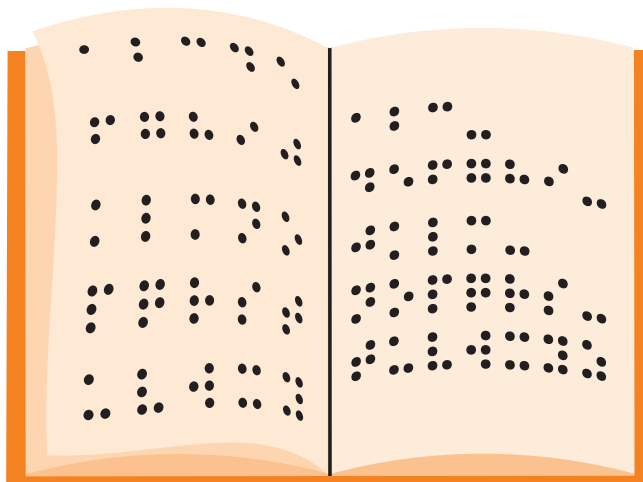
دخترک با مادرش وارد بخش می‌شود. مادر، قبل از اینکه سراغ قفسه کتاب‌های کودک برود، از خانم کتابدار سراغ کتابی جدید را می‌گیرد. خانم کتابدار، که چندین بار به خاطر نبودن کتاب جدید خجالت‌زده مادر شده است، این بار با صدایی رسا خبر خوش تولد یک کتاب جدید بریل در

بخش کودک را به او می‌دهد. مادر با لبخند حاکی از رضایت به سمت قفسه‌ها می‌رود و کتاب را در میان دستان جست‌وجوگر دخترک قرار می‌دهد. داستان اول که تمام می‌شود، دختر به صفحه‌ای می‌رسد که تا حدودی برایش غریبه است. در این صفحه، از نقاط برجسته خبری نیست. بعد از چند دقیقه فکر کردن، درمی‌یابد که این صفحه محتوی



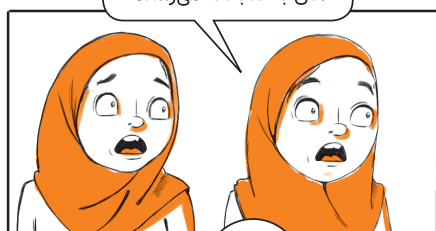
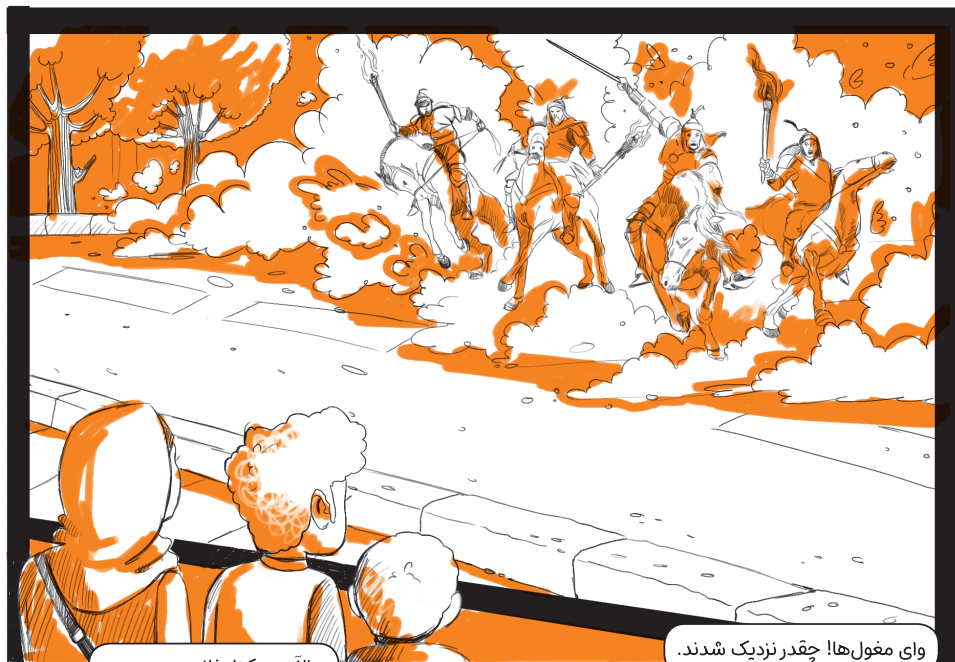
یک تصویر است... و با کندوکاو بیشتر یک جفت گوش دراز را پیدا می‌کند و ناگهان گویی به کشفی بزرگ می‌رسد. درحالی‌که چشمان بی‌فروغش از شادی می‌درخشند، فریاد می‌کشد: «ماماااا! خرگوش!»

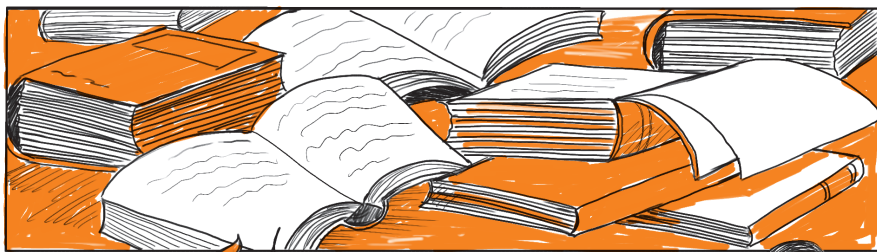
من که تمام این مدت بالای سر دخترک ایستاده‌ام، دیگر توان فروخوردن بغضم را ندارم. قطرات اشک راه خود را روی گونه‌هایم باز می‌کنند و پایین می‌غلطند. خدایا شکر! همین فریاد شادی دخترک تمام خستگی را از تن من و همکارانم به درمی‌کند.



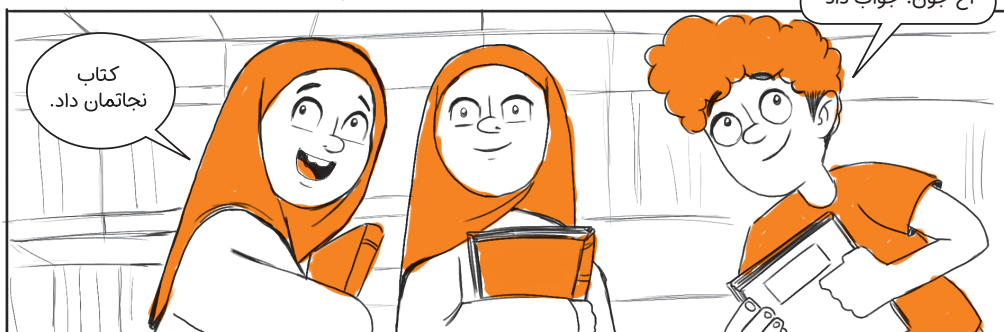
مغول‌ها به کتابخانه رسیدند!

نویسنده: رامونا میرحاجیان مقدم
تصویرگر: مرضیه قائدی











هم سفر سپیدی‌ها

آذین عینعلی

سیزده‌ساله | عضو محفل ادبی هگمتانه

بازهم، ای دوست، دستم را بگیر

با خودت سمت سپیدی‌ها ببر

این خم ابروی من را باز کن

مثل من از روی این غم‌ها پیر

ای که با تو رشد کردم، تازه شد

برگ‌هایم دانه‌دانه مهربان

دوستی را با تو من حس می‌کنم

ای کتابِ خوبِ من، ای دوستِ جان!

رادیو همدسپید



سوسنگرد

نغمه مستشار نظامی

دبیر محافل ادبی نهاد

دشمن بعثی آن روز می‌خواست

دشت آزادگان را بگیرد

از خط قرمز عشق رد شد

خواست تا شهرمان را بگیرد

نوجوانان و مردان این دشت

ایستادند با عشق و غیرت

دشت سوسن اگر لاله‌گون شد

پرثمر گشت باغ شهادت

شیرمردان به یاری چمران

شهر را باز آزاد کردند

لاله‌ها گرد سوسن نشستند

قلب خورشید را شاد کردند



درخت خندان

نسترن حاتمی

دبیر محفل ادبی کودک و نوجوان
کتابخانه‌های عمومی | استان لرستان



خوشحال هستم با تو من
از با تو بودن راضی‌ام
در دست‌های کوچکت
سرگرم رؤیاسازی‌ام

هرگز نمی‌گیرد دلت
با من که باشی هم‌نشین
با من بخوان و شاد باش
با قصه‌های دل‌نشین



رایج‌دهنده سفید

سرسبز و خندان و خوشم
وقتی که می‌خوانی مرا
با برگ‌برگ من بیا
تا سرزمین قصه‌ها

روزی درختی بوده‌ام
خشکیده و بی‌برگ و بر
حالا کتابی قصه‌ام
پربرگ و بار و پرثمر



نذری

مسعود طاهری عضد
دبیر محفل ادبی هگمتانه | استان همدان



مثل وقتی که زیر میز کلاس
جامدای خوشگلم جا ماند
مثل وقتی که دیر کردم و باز
اسم من را مدیر مدرسه خواند

مثل وقتی که توی دفتر من
خانم امضا زد و نوشت: «بد است»
مثل وقتی که گریه ام آمد
قلب من گوشه کلاس شکست

من همین قدر غصه دار توام
که تو مهمان غصه های خودی
از همین کودکی شدی سرباز
عازم کوچه های جنگ شدی

کوچه هایی که مثل جبهه شدند
کوچه هایی که جای کودک نیست
پیش آن غصه های کوچک من
این گرفتاری تو کوچک نیست

قلب من کاسه ای پر از نذری ست
مثل یک ظرف کوچک چینی
نذر دارد که شادمان باشی
کودکِ کوچکِ فلسطینی



رایج همدسفید



فرزاد سفید



چگونه شویم؟ مروج کتاب



تا حالا سده بخواهید کتابی را به دیگران معرفی کنید؟ مثلاً آخرین کتابی که خوانده‌اید خیلی به مذاقتان خوش آمده و حالا می‌خواهید در قامت مروج کتاب ظاهر شوید و برای آن کتاب خوب خواننده پیدا کنید. البته کتاب‌های خوب بدون خواننده نمی‌مانند، اما این دلیل نمی‌شود که ما از وظیفه خودمان غافل بمانیم. وظیفه؟! پله! همه مادر زیست اجتماعی خود وظیفی داریم. یکی از این وظایف این است که در ارتقای فرهنگ کتاب‌خوانی و علم‌آموزی جامعه‌مان سهمیم باشیم. اما چگونه باید مروج کتاب شویم؟ بیایید با هم درباره این موضوع صحبت کنیم.



🔑 کتاب خوان و اهل مطالعه باشیم

اولین شرط برای ترویج کتاب این است که خودمان اهل مطالعه باشیم. اگر کتاب خوان نباشیم، چطور می‌توانیم دیگران را به مطالعه کتاب دعوت کنیم؟ امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) می‌فرماید:

«كُفَى بِالْمَرْءِ غَوَايَةً أَنْ يَأْمُرَ النَّاسَ بِمَا لَا يَأْتِمُرُ بِهِ»

برای گمراهی انسان همین کافی است که دیگران را به چیزی امر کند که خود بدان عمل نمی‌کند.

🔑 به محتوای کتاب مسلط باشیم

شرط دوم تسلط است. اگر به محتوای یک کتاب تسلط کافی نداشته باشیم، چطور می‌توانیم آن را به دیگری معرفی کنیم؟ مثل این می‌ماند که خودمان یک مکان خوش آب و هوا را ندیده باشیم و بخواهیم یک نفر را متقاعد کنیم برای مسافرت آنجا را انتخاب کند. فکرش را نکنید! اگر یک مرتبه درباره مسیر آنجا از ما سؤال کند، چه جوابی می‌دهیم؟ یا اگر درباره مناطق دیدنی‌اش بپرسد، چه می‌گوییم؟ پس باید به محتوای کتابی که می‌خواهیم آن را معرفی کنیم کاملاً مسلط باشیم تا اگر مخاطبمان درباره جزئیات کتاب سؤال کرد یا پرسید: «چرا باید این کتاب را بخوانم؟»، پاسخی قانع‌کننده به او بدهیم.

🔑 مخاطبمان را بشناسیم

قبل از اینکه بخواهیم خواندن کتابی را به کسی پیشنهاد کنیم، بهتر است تا حدودی با سلیق او آشنا شویم. باید بدانیم چه نوع کتاب‌هایی را دوست دارد، بیشتر با کتاب کاغذی ارتباط برقرار می‌کند یا کتاب صوتی یا کتاب الکترونیک. باید مخاطبمان را بشناسیم و بدانیم به چه موضوعاتی علاقه‌مند است. مثلاً ممکن است کسی به مطالعه داستان‌های فانتزی علاقه داشته باشد. در این صورت، اگر به او کتابی با موضوع علمی معرفی کنیم، بعید است سراغش برود. همچنین باید به سن و سال افراد هم توجه کنیم. تصور کنید: اگر بی‌دلیل به فردی بزرگ‌سال کتابی کودکانه پیشنهاد بدهیم، حتماً فکر می‌کند داریم مسخره‌اش می‌کنیم.



➡ به فن بیان توجه کنیم

نحوه بیان در معرفی کتاب خیلی مهم است. باید حواسمان باشد لحنمان یکنواخت و کسل‌کننده نباشد. برای تأثیرگذاری بیشتر، ضروری است از بهترین کلمات استفاده کنیم. از زبان بدن هم غافل نشویم. باید جوری با آب و تاب درباره کتاب صحبت کنیم که دیگران مشتاق شوند آن را بخوانند، طوری که بعد از اینکه حرفمان تمام شد، مخاطبمان برای تهیه آن کتاب، در سریع‌ترین زمان ممکن، به اولین کتابخانه یا کتاب‌فروشی مراجعه کند.

➡ سناریو را جدی بگیریم

برای ترویج کتاب، نیاز به طرح و برنامه خلاقانه داریم. باید مثل یک فیلم‌نامه‌نویس عمل کنیم که برای تحت‌تأثیر قرار دادن مخاطبش بهترین سناریو را انتخاب می‌کند. می‌توانیم با یک سؤال شروع کنیم؛ مثلاً بپرسیم: «درباره فلان پرونده جنایی در فلان کشور اطلاعی داری؟» بعد طبق سناریوی طراحی‌شده جلو برویم و مخاطبمان را با موضوع کتاب درگیر کنیم. یادمان باشد نباید تمام جزئیات را به او بگوییم و کل داستان یا موضوع کتاب را لو بدهیم. مخاطب باید تشنه بماند و خودش سراغ سرچشمه برود. ما فقط باید راه رسیدن به سرچشمه را نشان بدهیم.

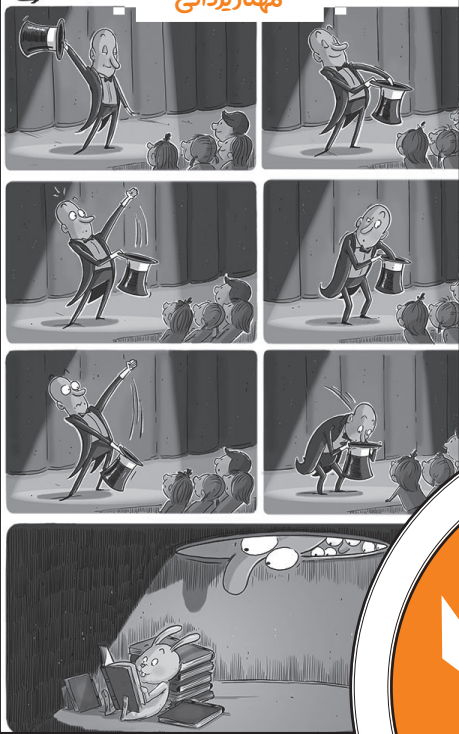
➡ بسترهای ترویجی را بشناسیم

برای ترویج کتاب، امکانات و ظرفیت‌های زیادی پیرامون ما وجود دارد. مثلاً فضای مجازی یکی از ظرفیت‌های بالقوه است که می‌توان با کمک آن و از طریق شبکه‌سازی گام مهمی در ترویج کتاب برداشت. یکی دیگر از این بسترها کتابخانه‌ها هستند. کتابخانه‌ها پراز آدم‌های کتاب‌دوست هستند. در آنجا دسترسی به کتاب هم آسان است. مدرسه، مسجد و جمع‌های خانوادگی هم از دیگر بسترهای مهمی هستند که برای اجرای فنون ترویج کتاب می‌توانیم آن‌ها را در نظر داشته باشیم.

وقتی کتابی را به کسی معرفی می‌کنیم و بعداً او را در حال مطالعه همان کتاب می‌بینیم، خیلی لذت‌بخش است. همدرد سفیدامیدوار است هرکدام از شما خیلی زود یکی از مروجان حرفه‌ای کتاب شوید و دیگران را به کتاب خواندن دعوت کنید. معطل نکنید! از خانواده‌تان شروع کنید.



مهناريزداني



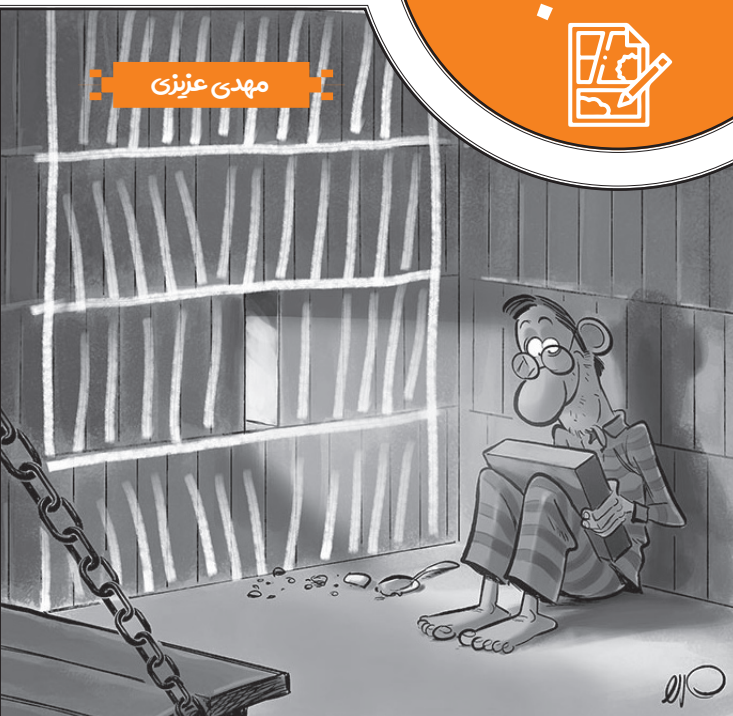
چينټ کونستان - هنرمند اهل اندونزي



کتابخانه



مهدی عزیز



منصوره دهقانی

Energy 

A+++

A

B

C

D

E

F

G

Less efficient





عماد رسولی
فعال فرهنگی حوزه مقاومت

باید تکلیف درس قرآن را بنویسم، اما اصلاً تمرکز ندارم. افکار دیگر ناگهان می‌دوند وسط جاده ذهنم و قلم از دستم روی دفترچه می‌افتد. حواسم از دفترچه پرت می‌شود و نگاهم به کنج اتاق و بیرون پنجره خیره می‌ماند.

به خیالم تلنگری می‌خورد: به جای کسی که الآن هستم، می‌شد چه کسی یا چه چیزی باشم؟ مرغ خیالم پرواز می‌کند... فکر می‌کنم مثلاً می‌شد شهاب‌سنگی باشم: بسوزم و سقوط کنم، اما در یک آن نقشی درخشان بر آسمان شب بر جا بگذارم.

یا می‌شد سنگی در اعماق اقیانوس باشم، جایی آن‌قدر عمیق که حتی نور خورشید نیز بر من نتابد، هرچند گاهی خنکای نوازش باله ماهی‌ها را بر صورتم حس کنم.

یا می‌شد پرنده‌ای در صحرای آفریقا باشم. زمین داغ سوزناک را از بالا نظاره کنم و در پی شکاری برای سیر کردن خودم بگردم و صد البته مدام به هوش باشم که خودم غذای لذیذ حیوان دیگری نشوم.

یا می‌شد دامداری در کشوری دیگر باشم و روز و شب را به مراقبت از چهارپایانم بگذرانم... یا کشاورزی در دل یک روستا در ایران خودمان باشم: مشامم معطر به بوی حیاتی باشد که از خوشه‌های گندمزار پخش می‌شود و بعد از کار به ساقه‌های زرانود گندم چشم بدوزم که چگونه همه با هم، به جای گفتن «خسته نباشید»، برایم دست تکان می‌دهند.

چند بار پشت سرهم پلک می‌زنم. به گمانم کمی ساده و خوش‌خیالانه به موضوع نگریسته‌ام. این‌ها همه هستند، اما جهان به این‌ها خلاصه نمی‌شود...

اگر روی دیگر این جهان را می‌دیدم چه؟

مثلاً اگر کارمند بخش خبری شبکه‌ای ماهواره‌ای بودم که باید تصاویر تهاجم ارتش اسرائیل به مردم غزه را سانسور می‌کردم... آن وقت با وجدانم چه می‌کردم؟ چه می‌کردم اگر یک ورزشکار المپیکی بودم و با گفتن «دنیای ورزش از دنیای سیاست جداست.» اجازه نمی‌دادند در مسابقات از مردم فلسطین حمایت کنم؟

اصلاً می‌شد یکی از همان نوجوانان فلسطینی جنگ‌زده باشم؛ نوجوانی که در کلاس درس نشسته و ناگهان، پس از صدایی هولناک، بوی دود و خون را استشمام می‌کند و وقتی غرق در خون هم‌کلاسی‌هایش شده، خودش را دوان دوان به خانه می‌رساند و با تل‌خاکی روبه‌رو می‌شود که روی پیکر اعضای خانواده‌اش را پوشانده...

یا می‌شد نهال زیتونی باشم در باریکه غزه، که ریشه‌هایش، به جای آب زلال، خون جاری روی زمین را می‌مکند و به شاخ و برگش می‌فرستند.

یا پدری باشم که دختر بچه پنج‌ساله‌اش در حیاط خانه مشغول بازی بوده، اما اکنون که ماه‌ها از حمله اسرائیلی‌ها می‌گذرد، هیچ خبری از دخترک نیست و او هر جای این شهرویران را سرک کشیده، ناامیدتر از قبل، بی‌خبر از پاره‌تنش بازگشته...

سینه‌ام سنگین می‌شود. نفس عمیقی می‌کشم و به خودم می‌آیم...

من هیچ‌کدام از این‌ها نیستم. من نوجوانی مدرسه‌ای در جغرافیای جمهوری اسلامی ایران هستم. اما بغض‌گلویم را می‌فشارد و اشکم جاری است. اشکم جاری است از اینکه هیچ‌کدام از این‌ها قصه و افسانه نیستند. همه واقعی‌اند و چند فرسنگ آن‌طرف‌تر دارند روی صفحه واقعیت جاری می‌شوند.

قطره اشکم روی دفترچه‌ام می‌چکد و حواسم را به درس بازمی‌گرداند.

قلم برمی‌دارم و می‌نویسم:

(وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ) *

* و آنان که ظلم و ستم کردند به زودی خواهند دانست که به چه کیفرگاهی باز می‌گردند. (شعراء: ۲۲۷)



ستاره های آسمان ایران

رادیو همدسپید



خداوندگار نثر پارس

نغمه مستشار نظامی

دبیر محافل ادبی

نهاد کتابخانه های عمومی کشور



«وقضای ایزد عزوجل چنان رود که وی خواهد و گوید و فرماید، نه چنان که مراد آدمی در آن باشد، که به فرمان وی است.»

ابوالفضل قلم را بر زمین گذاشت و به اوراق کتاب چشم دوخت. این کلمات باشکوه و موزون، این نثر مرسل و متعهد، بار امانتی بود که از دوش خود برداشت و بردوش این کتاب نهاد.

تاریخ‌نویس سال خورده با رضایت و شادی به سی جلد کتابی که طی سال‌ها نگاشته بود چشم دوخت؛ سی جلد کتابی که پر از حکایت و داستان و پند و اندرز بودند. حالا هرگاه پلک روی پلک می‌گذاشت، حکایات این کتاب مانند تصاویری متحرک از نظرش می‌گذشتند. به یاد داستان «هارون الرشید و دوزاهد» افتاد؛ آن زمان که خلیفه عباسی به دیدار دوزاهد معروف آن زمان، عبدالعزیز و ابن سماک، رفت و از آن‌ها خواست تا او را پندی دهند. هریک از آن دوزاهد بزرگ کوتاهی زندگی و فانی بودن دنیا را به هارون یادآوری کردند. وقتی خلیفه از خانه پسر سماک خارج شد، زیر لب می‌گفت: «مرد این است.» چراکه ابن سماک، با وجود فقر، کیسه پراز سکه اهداشده از جانب خلیفه را رد کرده بود.

ابوالفضل نیز، همان‌طور که به سمت کتاب‌هایش می‌رفت، زمزمه کرد: «مرد این است.» دست دراز کرد و از روی طاقچه جلد هفتم تاریخ بیهقی را برداشت و آرام‌آرام به گوشه اتاق بازگشت. کتاب را روی میز کوچکش گشود، شروع به ورق زدن کرد تا به داستان «بزرگمهر حکیم» رسید. آنجا به نقل از منابع قدیمی آمده بود: «حکایت چنان خواندم که وقتی بزرگمهر حکیم به دین عیسی پیغمبر (صلوات الله علیه) درآمد، برادرانش را وصیت کرد که در کتب خوانده‌ام که آخرالزمان پیغامبری خواهد آمد نام او محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم. اگر من در آن روزگار زنده باشم، نخست کسی هستم که از او پیروی خواهم کرد و اگر زنده نباشم، امیدوارم که در قیامت با پیروان او محشور شوم.

شما هم فرزندان خود را چنین وصیت کنید تا بهشت یابید.» تاریخ‌نویس کهن سال‌ذکری گفت و برای شادی روح بزرگمهر دعا کرد. سپس جلد‌های تاریخ بیهقی را یک‌به‌یک تورق کرد. تاریخ همانند فیلم مستندی از مقابل چشمانش گذشت. داستان «فتح بخارا به دست خوارزمشاه» و قصه «حسنک وزیر» را برای



چندمین بار خواند. بعد به اشعاری از شاعران کهن رسید. در کتابش از آن‌ها هم یاد کرده بود.

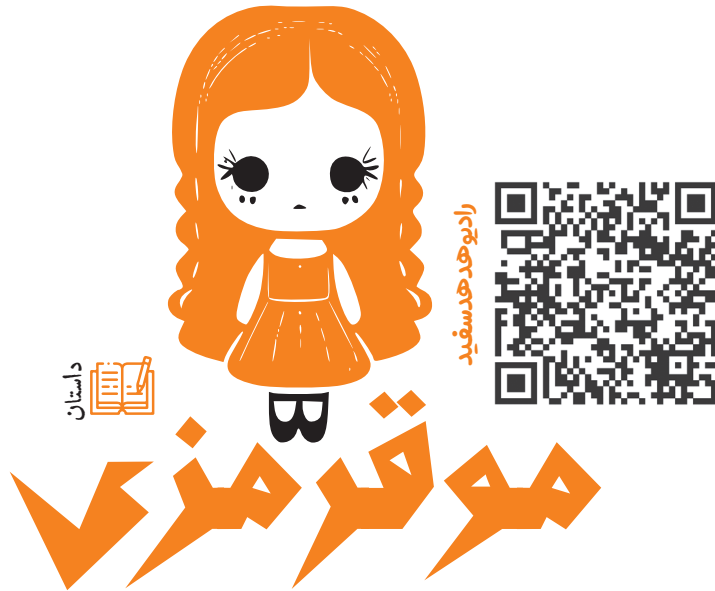


با خود گفت: «درست است کتاب من کتاب تاریخ است اما، از زیبایی و گویایی، نثری است شاعرانه و ماندگار.» سپس آرزو کرد این کتاب الگویی برای تاریخ‌نگاران آینده باشد. به راستی اگر شعر پارسی به شاهنامه فردوسی می‌نازد، نثر پارسی هم تاریخ بیهقی را دارد که به آن می‌بالد. خود بیهقی در کتاب تاریخش کوشیده بود، با آوردن حکایات، تاریخ را از متنی خشک و کسالت‌بار درآورد و به کتابی خواندنی و دلنشین تبدیل کند و الحق در این کار موفق شده بود.

به یاد پدرش افتاد که همیشه علم و ادب را ارزشمند می‌شمرد و او را برای تحصیل علم به نیشابور - که از مراکز فرهنگی مهم ایران در آن زمان بود - عزیمت داد. زیر لب زمزمه کرد: «پدر جان، روح شاد! اگر راهنمایی‌های شما نبود، امروز تاریخ بیهقی متولد نمی‌شد.» سپس از استادش، بونصر مشکان، یاد کرد و گفت: «استاد، هرگز شما و پندهایتان را فراموش نمی‌کنم و در جای جای کتابم از شما یاد کرده‌ام. حقا که ادیبی توانمند بودید!»

ابوالفضل بیهقی، که در سال ۳۸۵ هجری قمری در سبزوار چشم گشوده بود، نوزده سال پس از اتمام نگارش تاریخ بیهقی، در هشتاد و پنج سالگی، روزهای پایانی عمرش را سپری می‌کرد. او دیگر خداوندگار نثر پارسی بود و کتاب ارزشمندش راوی دوره مهمی از تاریخ ایران محسوب می‌شد.





دیانا آذری نجف آبادی

هفده ساله / عضو کتابخانه عمومی ملاصدرا
شهرستان فرخ شهر، استان چهارمحال و بختیاری

«مامان، گرسنه‌مه!»

مامان نمی‌شنود. حانان را در بغلش گرفته و تاب می‌دهد تا ساکت شود. گوشه چادرش را که به کمرش بسته می‌کشم.

«مامان، دلم درد گرفته.»

مامان نگاهم می‌کند و می‌گوید: «راحیل! می‌بینی برادرت چقدر گریه می‌کند؟ بابا رفته برامون غذا بیاره، کمی دیگه بازی کنی، برمی‌گرده.»

می‌روم روی تشک‌های پهن‌شده در کنار دیوار می‌نشینم و به دیوار سیمانی تکیه می‌دهم. شکمم آن قدر قاروقور می‌کند که انگار در دلم هم جنگ است.

تالاپ و تولاپ روی شکمم می‌زنم. کاش بابا با غذای گرم برگردد! اگر باز هم غذا گیرش نیاید چی؟

قل می‌خورم روی فرش حصیری تا عروسکم را بردارم. وسط خانه کوچکمان دراز می‌کشم و

عروسکم را در هوا تاب می‌دهم. موهای قرمزیش که دو طرف سرش بافته شده روی هوا موج می‌زنند. عروسکم را همان روزی هدیه گرفتم که بمباران شروع شد. آن روز ام لیلا به خانه‌مان آمد و این عروسک موقرمزی را که خودش بافته بود برایم آورد.

دوباره روی زمین قل می‌خورم. روی تشک‌ها برمی‌گردم و موقرمزی‌ام را در بغل می‌گیرم. وقتی آن را هدیه گرفتم، از خوشحالی بالا و پایین می‌پریدم و به همه نشانش می‌دادم. همان روز پیش ساره، دختر همسایه‌مان، رفتم و عروسکم را به او نشان دادم. توی کوچه نشستیم و ساعت‌ها با آن بازی کردیم. برایش با چوب و سنگ اتاق کوچک و تخت‌خواب درست کردیم. وقتی داشتیم چای خیالی می‌خوردیم، ناگهان صدایی بلند از کوچه‌های بغلی بلند شد، هزاربرابر بلندتر از قاروقور شکم من. مامان جیغ کشید و همه همسایه‌ها به طرف صدا دویدند. می‌گفتند بمباران شده.

همه‌جا پر شده بود از دود و گردوخاک و صدای جیغ و گریه و آژیر آمبولانس‌هایی که فقط صدایشان می‌آمد. عروسک موقرمزم هنوز دست ساره بود.

از روی تشک بلند می‌شوم و می‌نشینم و موهای عروسکم را با دستم صاف می‌کنم. لبه دامنش از همان روز اول جنگ که دست ساره بود نخ‌کش و پاره شد. کاشکی آب گرم داشتیم، حمامش می‌کردم تا گردوخاک از تن و لباسش برود!

آن روز وقتی بمباران شد، با صدای فریاده‌ها، من از کنار ساره بلند شدم و به طرف مامان دویدم. همه‌جا پر از گردوخاک شده بود؛ ساره را ندیدم.

مامان آن موقع حانان را باردار بود. دست من را گرفت و به طرف پناهگاه دویدیم. خانه‌ها یکی‌یکی منفجر می‌شدند و آجر و سنگ در کوچه فرو می‌ریخت. از ترس، گریه می‌کردم. مامان من را دنبال خودش می‌کشید. وارد پناهگاه زیرزمینی مدرسه که شدیم، کنار بقیه نشستیم. مامان مدام سرفه می‌کرد. من می‌ترسیدم اینجا را هم مثل مدرسه ناصری بمباران کنند. مامان من را در آغوش گرفت تا همه‌جا ساکت شد. فقط صدای آژیر بود و فریاد الله اکبر.

وقتی صدای انفجار کمتر شد و گردوخاک نشست، دنبال ساره گشتم تا عروسکم را پس بگیرم و با هم بازی کنیم.



کوچه پر از خرابه شده بود و همه جا سنگ و آجر و لنگه کفش ریخته بود. از پشت آوار پاهای عروسکم را دیدم و با خوشحالی دویدم تا بغلش کنم. وقتی عروسکم را از زیر آوار بیرون آوردم، دیدم ساره کنار عروسک موقرمزم خوابیده. موهای ساره هم مثل موهای عروسکم سرخ شده بودند. هرچه صدایش زدم، بیدار نشد. از آن روز اسم عروسکم را گذاشتم ساره.

سرم را به دیوار سیمانی و سیاه خانه تکیه می‌دهم و پاهایم را روی فرش حصیری دراز می‌کنم. عروسکم را در بغلم می‌فشارم. صورت کاموایی عروسک از اشک من خیس شده. دلم برای ساره حسابی تنگ شده است.

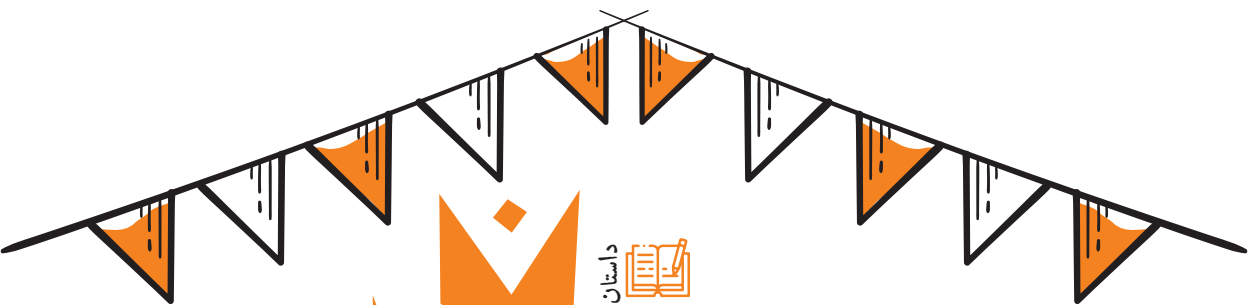
در چوبی خانه با صدای قیژژ باز می‌شود. حمدو، پسرعمویم که لباس‌هایش پاره و پر از خاک است، وارد خانه می‌شود. عروسکم را روی زمین می‌گذارم و سمت او می‌دوم. «حمدو، غذا آوردی؟»

حمدو دو قوطی کنسرو را که در دست دارد نشانم می‌دهد. از خوشحالی بالا و پایین می‌پریم و دست می‌زنم. مامان که تازه حانان را خوابانده بلند می‌شود و کنار ما می‌آید. «مامان، مامان، بیا، حمدو غذا آورده!» مامان لبخند می‌زند. حمدو قوطی‌های کنسرو را روی زمین می‌گذارد.

از بیرون خانه صدای آژیر آمبولانس می‌آید. الان چند ماهی است که هر روز صدای آژیر و انفجار بلند می‌شود. با اینکه به این صداها عادت کرده‌ام، هنوز می‌ترسم. مامان از لابه‌لای وسایلی که کنار دیوار ریخته بودند چند کاسه می‌آورد و می‌نشینیم کنار هم. خوشحالم که حالا بعد از چند روز می‌توانیم غذا بخوریم. دوست داشتم بابا هم اینجا کنار ما بود. مامان کنسرو را باز می‌کند و توی کاسه می‌ریزد. چه بوی خوبی! قاشق را برمی‌دارم...

ناگهان صدای انفجار همه جا را می‌لرزاند. فضا پر می‌شود از دود و آتش. خانه‌مان کپه‌ای از آوار شده. موهای من، مامان و حمدو هم به رنگ موهای عروسکم درآمده. دیگر هیچ وقت گرسنه‌ام نمی‌شود.





داستان

رادیو هدیه سفید



عرفان طهماسبی بلداجی

هفده ساله / عضو کتابخانه بقیة الله (عج) بلداجی،
شهرستان بروجن، استان چهارمحال و بختیاری

گوشه‌ای لم داده بودم که یک مرتبه سکوت کتابخانه با سروصدای ناگهانی کودکان شکست. همه‌ی آن‌ها فضای سالن را پر کرده بود، طوری که صدای اعتراض بقیه اعضا که مشغول مطالعه بودند هم بلند شد. هرچه کتابدار تو سروکله خودش می‌زد که «بابا! آرام‌تر!»، فایده‌ای نداشت. اگر خجالت نمی‌کشید، می‌نشست کف سالن کتابخانه و زارزار گریه می‌کرد. به هر حال شغلی بود که خودش انتخاب کرده بود.

اما من این سروصدا را خیلی دوست داشتم. امروز قرار بود مهمان چه کسی بشوم؟ هنوز خیلی از بچه‌ها توی این شهر هستند که حرف‌های من برایشان تازگی دارد. وقتی من سفرم را از درختی تنومند در وسط جنگل آغاز کردم و به کاغذ تبدیل شدم و بعد کلمات روی برگ‌هایم نقش بستند، منتظر همین روز بودم.



در انتظار یک دوست جدید بودم که پسری حدوداً دوازده ساله با هیکلی درشت از لابه لای قفسه ها به من نزدیک شد. دستش را دراز کرد و من را برداشت. احتمالاً تعریفم را از کسی شنیده بود یا طرح جلدم را دوست داشت که از بین آن همه کتاب انتخابم کرد. با خوشحالی به سمت بخش امانت کتاب رفت و من را روی میز پرت کرد. من با کمر روی میز افتادم. پسر رو کرد به خانم کتابدار و گفت:

«من این کتاب رومی برم.»

«باشه. کمی صبر کن تا توی سیستم ثبتش کنم. فقط باید قول بدی بیشتر مواظبش باشی!» پسر ابرویی بالا انداخت و منتظر ماند. راستش کمی ترسیده بودم، اما خوشحال بودم که یک نفر می خواهد داستان هایم را بخواند.

وقتی از کتابخانه خارج شدیم، من را در دستش گرفت و دوید. باد برگ هایم را بهتر است بگویم تمام دل وروده ام را به هم ریخت. به نظرم خیلی برای خواندن مشتاق بود. وقتی مقابل در خانه پسرک رسیدیم، دستش را محکم روی زنگ خانه گذاشت و تا وقتی در باز نشد، زنگ بیچاره را ول نکرد.

با هم وارد اتاق به هم ریخته ای شدیم. پسر من را روی تخت انداخت. خدا را شکر که لااقل محل فرودم نرم بود! بعد تلفن همراهش را برداشت و در سمت دیگر تخت لم داد. باز هم این رقیب تازه به دوران رسیده و ژینگول از من پیشی گرفت!

کاش یک نفر پیدا می شد تا داستان هایم را برایش تعریف کنم! کسی که از تصاویر و نقاشی های روی برگ هایم لذت ببرد. توی همین فکرها بودم که سایه ای بالای سرم قرار گرفت. سایه دختری که سه چهار ساله بود. دست دراز کرد و من را برداشت. وقتی جلد خوش رنگم را دید، لبخند زد. داشتیم با هم دوست می شدیم که یکهو پسر با تشر از خواهر کوچک ترش خواست کتاب امانتی را به او پس بدهد. ولی انگار دخترک خیلی با او هم نظر نبود. پس پسر مجبور شد به زور متوسل شود. من بیچاره این وسط گیر کرده بودم. از طرفی درد می کشیدم و از طرف دیگر هم خوشحال بودم که سرم دعواست.

بالاخره پسرک توانست من را از چنگ خواهر کتاب دوستش رها کند. کمرم درد می کرد و گوشه جلدم پاره شده بود. درد داشتم، اما هنوز منتظر بودم کسی پای حرف هایم بنشیند. آخر شب مادر به سراغم آمد و چند صفحه از داستان هایم را برای بچه هایش خواند. هنوز درد داشتم، اما خوشحال بودم که بالاخره چند نفر با من هم کلام شدند.





مشورت گرفتن از دیگران یکی از راه‌های انتخاب کتاب مناسب است. هدهد سفید می‌خواهد در «قفسه کتاب» به شما مشورت بدهد و چند کتاب خوب معرفی کند. کتاب‌هایی که هدهد در جلد نوزدهم به شما معرفی می‌کند خواندنی و جذاب‌اند. پس معطل نکنید! این کتاب‌ها را از کتابخانه امانت بگیرید و بخوانید.

سیاه‌خون

نویسنده: کورنلیا فونکه **مترجم: کتایون سلطانی** **ناشر: افق** **تعداد صفحات: ۷۳۶**



جهان فانتزی جهانی بدون مرز است که، با رویارویی نقش‌ها و فضاهای بی‌بدیل، تجربه‌هایی ناب را پدید می‌آورد. نویسندگان داستان‌های فانتزی از مرزهای واقعیت فراتر می‌روند و خواننده را با خود به ناکجاها و بی‌زمان‌هایی شگفت‌انگیز می‌برند. «کورنلیا فونکه نویسنده آلمانی در سه‌گانه معروف خود سیاه‌قلب، سیاه‌خون و سیاه‌مرگ جهانی پُرمرزوراز را می‌آفریند.

در بخشی از کتاب می‌خوانیم:

شب‌ی سیاه و بی‌پایان، سیاه‌ترو طولانی‌تر از تمام شب‌ها، ترس بسیاریدی به جان‌ش ریخت و او دستور داد همه را بیدار کنند، همان کاری که خیلی وقت‌ها می‌کرد. دستور داد که آتش‌ها بروند توی آشپزخانه و برایش غذایی شاهانه بپزند. اما وقتی نشسته بود سر سفره و آبگوشت چرب و برشته از انگشت‌هایش چکه می‌کرد، دختری وارد سیاه‌قلعه شد. بدون ترس و ولرز از کنار نگهبان‌ها رد شد و به او پیشنهاد معامله‌ای کرد، معامله‌ای با مرگ....



روباهی به نام پکس

نویسنده: سارا پنی پکر مترجم: بهرنگ خسروی

ناشر: پرتقال تعداد صفحات: ۲۱۴

این کتاب داستانی هیجان‌انگیز و پراحساس است که دوستی پسر نوجوانی به نام پیتر با روباهی



به نام پکس را روایت می‌کند. پیتر پکس را وقتی پیدا می‌کند که یک بچه روباه کوچک و آسیب‌پذیر است و خانواده‌ای ندارد. او پکس را از مرگ نجات می‌دهد و به این ترتیب نخستین پیوندهای دوستی و محبت میان آن‌ها شکل می‌گیرد. اما داستان اصلی کتاب با جدایی پیتر و پکس آغاز می‌شود. پدر پیتر تصمیم می‌گیرد به جنگ برود و پیتر مجبور می‌شود با پدری‌زگش زندگی کند و اجازه ندارد پکس را با خود به آنجا ببرد. او پکس را به جنگل می‌سپارد و خود راهی خانه پدری‌زگ می‌شود. ماجراجویی پیتر هم درست از این نقطه آغاز می‌شود؛ از جایی که می‌فهمد نمی‌تواند جدایی از دوست وفادارش،

پکس، را تحمل کند. بنابراین کوله‌پشتی‌اش را برمی‌دارد و به دل جنگل می‌زند. از این پس سفر پرماجرای پیتر شروع می‌شود.

در بخشی از کتاب می‌خوانیم:

... بهترین خاطره‌اش با پکس هم خاطره‌ای آرام‌بخش بود. زمستان دو سال قبل خیلی سرد و طولانی بود. پیتر حتی دوست نداشت از شومینه جدا شود تا مشق‌هایش را بنویسد. هوا آن قدر سرد بود که پدرش هم دلش سوخت و اجازه داد که پکس زودتر توی خانه بیاید و جلوی آتش دراز بکشد. پکس داشت می‌خوابید اما پوزه و پنجه‌های جلویی‌اش داشت آن قدر داغ می‌شد که پیتر نمی‌توانست چشم از او بردارد و نگرانش نباشد. پیتر یادش می‌آمد که وقتی کتاب درسی تاریخش را می‌خواند، هم‌زمان پوست نرم بین شانه‌های پکس را نوازش می‌کرد...



چن های برج کبوتر خانه

ناشر: داستان جمعه

نویسنده: منصور علیمرادی

تعداد صفحات: ۱۶۰

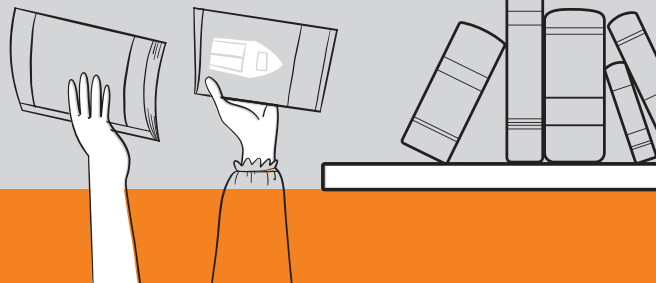
را دیو هدر سفید



همراه با چهار نوجوان ماجراجو به شهری قدیمی و تاریخی با راهروهایی پیچ در پیچ و موجوداتی عجیب و غریب سفر می‌کنیم. این چهار رفیق در یک شهر کوچک خیالی در دل کویر زندگی می‌کنند. در وسط این شهر، تپه‌ای واقع شده که آن‌ها اغلب برای گفت‌وگو و قدم زدن به آنجا می‌روند. یک روز بعد از ظهر، مسعود پیشنهاد می‌کند وارد چاهی در گوشه یک عمارت تاریخی شوند و ادعا می‌کند که زیر زمین این عمارت پُر از گنج است. آن‌ها، با ورود به این شهر زیرزمینی، با دالان‌هایی تودرتو روبه‌رو و چند روز در این دالان‌ها سرگردان می‌شوند. فضای کاملاً ایرانی و بومی این داستان خوانندگان نوجوان را با گوشه‌هایی از تاریخ و فرهنگ کشور آشنا می‌کند.

در بخشی از کتاب می‌خوانیم:

یکهو تن و بدن همه سُست شد. نعیم لرزید و روی زمین نشست. صحنهٔ دردناکی بود. هیچ‌کدام از آن‌ها تا به امروز جنازهٔ آدمی را از نزدیک ندیده بودند. این بار صدای عُن زدن مسعود آمد. نعیم نالید: «ما هم می‌میریم. بدون اینکه خانواده‌ها مون رو ببینیم.» بهزاد گفت: «دلم برای خواهر کوچیکم تنگ شده.» نعیم بنا کرد به های‌های گریه کردن. مسعود دست روی شانه‌اش گذاشت. نعیم همان‌طور که هق‌هق می‌کرد گفت: «چند روز دیگه مدرسه‌ها باز می‌شن، درحالی‌که کسی از معلم‌ها و هم‌کلاسی‌ها مون نمی‌دونه ما کجا مردیم.» عسکر گفت: «بس کنین دیگه، هنوز که نمردیم. باید ادامه بدیم.» دهان پسر جوان بازمانده و یک مشت خاک را محکم چنگ زده بود.





دلنوشته



صلوات



علی مساحتی

عضو شورای سیاست‌گذاری کتاب هد هد سفید



رادیو هد هد سفید

فرهز سفید

۵۳

از کودکی به ما یاد داده‌اند با خون بزرگانمان چطور مواجه شویم:
از بدو تولد، تربیت در کاممان گذاشته‌اند؛ مریض داشته‌ایم، تربیت در کامش یا در کنارش گذاشته‌ایم؛ اگر عزیز از دست داده‌ایم، با جسم بی‌جان‌ش تربیت دفن کرده‌ایم.
اگر گره به کارمان افتاده، به اباعبدالله الحسین (علیه السلام) متوسل شده‌ایم؛ اگر روی توسل نداشته‌ایم، به دامن پناه بی‌پناهان، حضرت ابوالفضل العباس (علیه السلام)، چنگ زده‌ایم.
هر وقت هم گره از کارمان باز کرده، با سلامی روبه کریلا قدردانی کرده‌ایم و دلمان زلال شده از اینکه هنوز تنهایمان نگذاشته‌اند.
یاد گرفته‌ایم هر شب جمعه شب زیارتی ارباب است و اگر توفیق زیارت میسر نمی‌شود، به یادش باشیم.
یاد گرفته‌ایم زیارت عاشورا بخوانیم و به اربابمان بگوییم دشمنیم با دشمنانت و دوستیم با دوستانت... اجازه بده هواخواهت باشیم. جانمان برایت!
اربعین است؟ پای پیاده عزم دیار عشق و جنون می‌کنیم...
حسین (علیه السلام)... حسین (علیه السلام)... حسین (علیه السلام) را کشته‌اند... ما دیگر آدم‌های سابق نمی‌شویم. از امروز همه چیز فرق دارد.
با مادرش عهد بسته‌ایم که: «ابد و الله یا زهرا ما ننسی حسینا!»

حالا هم قصه همان است.
خون یار حسین را ریخته‌اند... خون سید حسن که به زمین ریخت، ما دیگر آدم‌های سابق نمی‌شویم.
خواهیم فهماند که چه‌ها یاد گرفته‌ایم.
مانده تا قاتلانش پشیمان شوند. مانده تا شور برخاسته از خونش را ببینند...
زهی خیال باطل که فرمانده مقاومت را کشته‌اند! دیر خواهند فهمید که خون او هم به اندازه خودش خطرناک است، شاید کمی هم بیشتر...
دیر خواهند فهمید که او با خونش هم فرماندهی می‌کند.



آن خون اشک چشم ماست. و آن اشک آتش است و می‌سوزاند، هم دل ما را و هم روزگار
 قاتلانِ کودک‌کشِ فرمانده را.
 اما ما می‌دانیم و می‌دانستیم،
 می‌دانیم و می‌دانستیم این پایان راه نیست و طریق ادامه دارد،
 می‌دانستیم که شهادت سرخ است اما غروب نیست، طلوع است و پرتو نورش تا ابد بر تارک
 کائنات خواهد درخشید.
 طریق سید حسن نصرالله ماناست...
 همان طریقی که در وصفش گفت:
 ما فرزندان مکتبی هستیم که پیامبران‌ش شهیدند
 امامانش شهیدند
 و رهبران‌ش شهیدند.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 اَوْصِيكُمْ بِأَنْ يَكُونَ إِيمَانُكُمْ بَقِيَادَةٍ
 سَمَاءِ الْأَمَامِ الْإِنَّمَنِي دَامَ ظِلُّهُ مُحْكَمًا
 وَمَوَدَّةً مِنْ أَهْلِ خَيْرِ دُنْيَاكُمْ وَآخِرَتِكُمْ

توصیه می‌کنم که برای
 خیر دنیا و آخرت، ایمانتان
 به رهبری حضرت امام
 خامنه‌ای (دام ظلّه) محکم
 و قوی باشد.

نصرالله



فره‌زید



از... به...



«نامه‌رسان»

عزیزانم: محمدرضا خلیلی، مهشید زمانی و عرفان طهماسبی بلداجی
من نامه‌های شما را به آقایان داود امیریان، محمد میرکیانی و خانم کلر ژوبرت
رساندم. در جلد بعدی منتظر جواب نامه‌هایتان باشید.
شما هم اگر دوست دارید با نویسندۀ محبوبتان حرف بزنید، پیشنهاد می‌کنیم
برایشان نامه بنویسید. هدهد سفید به همه شهرها و روستاها سفر می‌کند و
نامه شما را به دست مخاطبش می‌رساند. نامه‌هایتان را به آدرس پستی

hodhod@iranpl.ir

ارسال کنید تا به اسم خودتان در هدهد سفید چاپ شود.





شهید محسن وزوایی را با «آخرین نبرد» شناختم

از: محمدرضا خلیلی، چهارده ساله، عضو کتابخانه های دهخدا

و شهید باکری شهرستان میاندوآب

به: آقای داود امیریان

آقای داود امیریان عزیز،

سلام

من محمدرضا خلیلی، دانش آموز پایه هشتم از شهرستان میاندوآب، هستم. امروز که داشتم برای بار چندم یکی از کتاب های شما را می خواندم، به فکر رسید نامه ای برای شما بنویسم و آن را به همدست سفید بسپارم تا به دست شما برسد.

راستش را بخواهید، برای دانش آموزی که دور از شهر و دوستان دوران کودکی اش زندگی می کند، هیچ جایی بهتر از کتابخانه نیست. کتاب ها من را به دنیایی خیالی و آرام می برند. من در کتابخانه با کتاب های شما آشنا شدم. «جام جهانی در جوادیه» را خانم کتابدار به من معرفی کرد، لابد فکر کرده بود مانند پسرچه های دیگر با قصه های فوتبالی هیجان زده می شوم.

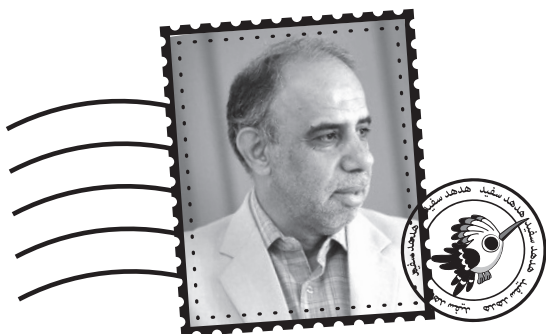
راستش من خیلی اهل فوتبال نیستم، ولی با سیانش دوست شدم و به تماشای جام جهانی آن ها در جوادیه نشستم. کتاب را تا پایان خواندم.

شهید محسن وزوایی را با «آخرین نبرد» شناختم. اولش فکر کردم «آخرین نبرد» یک کتاب جنگی است. گفتم عجب کتابی! ولی بعد از خواندن چند صفحه اول و آشنایی با زندگینامه شهید وزوایی، مشتاق تر شدم تا آخر آن را بخوانم و خیلی خوشحالم که با این کتاب توانستم با شجاعت و پشتکار شهدا بیشتر آشنا شوم.

از خدا پنهان نیست، از شما چه پنهان، «گردان قاطرچی ها» را فقط به خاطر اسم خنده دارش انتخاب کردم و کلی هم با آن خندیدم. دفعه بعد که از خانم کتابدار کتاب های خنده دار آقای داود امیریان را خواستم، خانم کتابدار «رفاقت به سبک تانک» را به من معرفی کرد.

آی خندیدم، آقای امیریان! آی خندیدم! تا دو هفته ماجراهای این کتاب را در مدرسه برای دوستانم تعریف می کردم.

من خیلی وقت نیست که شما را می شناسم و نمی دانم الآن کجا هستید و آیا نامه من را می خوانید یا نه، ولی خیلی خوشحالم که با شما آشنا شدم و از شما تشکر می کنم که با کتاب هایتان دنیای خواندنی من را شاد و خندان کردید. امیدوارم هرکجا هستید شاد و سلامت باشید.



شما با قلم خوبتان،
خیلی از بچه‌ها را کتاب‌خوان کرده‌اید
از: مهشید زمانی، سیزده‌ساله،
عضو کتابخانه مرکزی یزد
به: آقای محمد میرکیانی

آقای میرکیانی عزیز،

سلام

راستش را بخواهید مدت‌ها بود که دوست داشتم شما را از نزدیک ببینم. برای همین، وقتی شنیدم قرار است به شهر ما بیایید، حسابی ذوق‌زده شدم. وقتی به کتابخانه مرکزی یزد آمدید، من هم آمدم تا شما را ببینم و صحبت‌هایتان را بشنوم. شما نویسنده بسیار خوبی هستید. کتاب‌ها و داستان‌های شما خواندنی هستند. بعضی از داستان‌های شما حالتی مرموز و جالب دارند که باید در مورد آن‌ها فکر کنیم. این داستان‌ها فرصت اندیشیدن به ما می‌دهند. شخصیت‌هایی که شما خلق می‌کنید خیلی جالب هستند. شما با قلم خوبتان خیلی از بچه‌ها را کتاب‌خوان کرده‌اید.

راستی! من مصاحبه شما را در جلد هفدهم همدهد سفید خواندم. گفته بودید اولین قصه‌تان را در شانزده‌سالگی نوشتید و معلمان خیلی از نوشته‌تان تعریف کرد. اما کلی غصه خوردم که چرا این داستان چاپ نشد.

شما نویسنده بزرگی هستید. امیدوارم داستان‌های زیبای شما برای ما بچه‌ها همچنان ادامه‌دار باشند.

خدایارونگهدارتان



زندگی در دنیای داستانی شما خیلی هیجان انگیز است

از: عرفان طهماسبی بلداجی، هفده ساله،

عضو کتابخانه بقیه الله (عج) بلداجی،

شهرستان بروجن،

استان چهارمحال و بختیاری

به: خانم کلر ژوبرت

خانم ژوبرت،

سلام

امیدوارم حالتان خوب باشد. من - به ویژه وقتی کوچک تر بودم - بیشتر کتاب های شما را خوانده ام، نه یکی دو بار، بلکه چهار پنج بار! چون زندگی کردن در دنیای داستانی شما خیلی هیجان انگیز است و همیشه پایان خوشی دارد. بعضی وقت ها که در زنگ تفریح مدرسه کتاب های شما را می خوانم، هم کلاسی هایم می گویند: «چرا داستان کودکان را می خوانی؟!» ولی مطمئن هستم اگر آن ها هم داستان هایتان را بخوانند، عاشقشان می شوند. من مثل راکون پیر به آن ها می گویم: «چرا توی دنیای تنگ و تاریک بدون کتاب و داستان نشستاید؟!» وقت هایی که دلم برای آقابزرگ و مامان بزرگم تنگ می شود، یاد نصیحت های راکون پیر می افتم. من چهره مامان بزرگم را یادم نیست، چون وقتی یک ساله بودم، از پیش ما رفت. راستی! می دانستید من هم وقتی کوچک تر بودم، مثل خرس کوچولو در داستان «کلوچه های خدا» می خواستم به خدا هلو بدهم؟ آخر نگران بودم خدا گرسنه اش باشد. در ضمن یک داستان هم در موردش نوشته ام. کاشکی می توانستید آن را بخوانید! من هم مثل شما داستان های کودکانه می نویسم، ولی بیشترشان با چاشنی طنز است، چون خیلی دوست دارم کارهای خوب انجام بدهم تا خدا از من راضی باشد. برای همین سعی می کنم با داستان های طنزم بچه ها را بخندانم و شادشان کنم. شنیده ام به مکان های زیارتی علاقه زیادی دارید. ما هم در شهرمان یک امامزاده داریم؛ امامزاده حمزه علی (علیه السلام) یکی از نوادگان امام سجاد (علیه السلام) است. من، هر وقت به آنجا می روم، به یاد شما هستم و برایتان دعا می کنم. مواظب خودتان باشید. ما بچه ها هم قول می دهیم منتظر داستان های شما بمانیم.

خدانگهدار



{دوستان عزیزم: هستی کامیاب، فاطمه نادعلی و باران باکفی آزاد}
 سلام من کلی پرواز کردم و نامه‌های شما را به مخاطبان‌شان رساندم. حالا
 جواب‌های نامه‌های شما اینجا هستند. بخوانید و لذت ببرید. }



نویسنده خوبی خواهی شد
از: حسین فتاحی
به: فاطمه نادعلی، پانزده‌ساله،
عضو کتابخانه عمومی اشراق دلیجان

سلام به دختر خوب و کتابخوان، فاطمه خانم نادعلی
 فاطمه جان، خوشحالم که، از میان این همه کتاب، «آتش در خرمن» را خوانده‌ای و
 خوشحال‌ترم از اینکه از این رمان خوشت آمده، ماجراهایش برایت جالب بوده، با شخصیت
 اصلی آن، رحمان، دوست شده‌ای، در طول داستان نگران رحمان بوده‌ای و به سرنوشت و
 آینده‌اش فکر کرده‌ای. برای نویسنده، هیچ چیز مهم‌تر از این نیست که خواننده داستان‌ش
 را دوست داشته باشد، از خواندن آن خسته نشود، دنیای داستان را حس کند، با آن همراه
 شود، با شخصیت‌های داستان رفیق شود و برداشت خوب و مثبتی از مضمون داستان
 داشته باشد.

از نوشته‌ات پیداست که زیاد کتاب خوانده‌ای و خیلی خوب می‌توانی منظور خودت را به
 خواننده منتقل کنی. نثر روان، راحت و صمیمانه‌ای داری. آن‌طور که من متوجه شدم،
 استعداد خوبی هم داری. استعداد خوب و همراه آن نثر روان و راحت دو رکن خیلی مهم
 در نوشتن هستند. مطمئن هستم، با روش و عادتی که در خواندن و مطالعه و نقد کتاب
 داری، حتماً در آینده نویسنده خوبی خواهی شد. پرسیده بودی چطور می‌شود نویسنده شد.
 آن‌طور که من از بزرگان داستان‌نویسی یاد گرفته‌ام، خوب خواندن و باتوجه خواندن و نگاه
 نقادانه داشتن کمک بسیار زیادی می‌کند تا ما بهتر بنویسیم.

برایت آرزوی سلامتی و سربلندی و موفقیت در همه امور زندگی را دارم.



حسین فتاحی

۶۱



در آینده حتماً از تو بیشتر خواهم شنید

از: حامد عسکری

به: هستی کامیاب، یازده ساله،

عضو محفل ادبی جوان‌ها و

عضو کتابخانه مرکزی پارک شهر تهران

هستی عزیزم، دختر گلم!

سلام

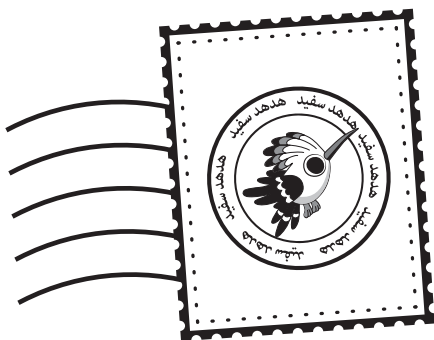
امیدوارم حالت خوب باشد. نامه لبریز از مهر و محبت و مهربانی‌ات رسید. برای نوشتن، چه کلمات خوش‌بویی انتخاب کرده بودی! چقدر دوست داشتم این نامه سراسر صدق و آشتی و مهربانی‌تورا! امیدوارم تو هم در کنار خانواده‌ات موفق باشی و روزهای خوب و سرشار از نوشتنِ دکلمه، کلمه و واژه را تجربه کنی. خیلی خوب است که در هدهد سفید می‌نویسی. عالی است که به خودت این شهامت را داده‌ای تا قلم برداری و بنویسی و از نوشتن نترسی. خیلی خوشحالم که با دختر نازنینی مثل تو هم‌کلام هستم و نامه سرشار از محبت را می‌خوانم. امیدوارم در همه مراحل زندگی موفق باشی و روزهای سرشار از رنگ و بوی پرتقال و وانیل و پروانه در انتظارت باشد. همان‌طور که گفتی، خانواده نهاد مهمی است. خانواده مهم‌ترین ارگان هستی است. خانواده تمام دارایی ماست و باید برای حفظ آن تلاش کنیم و مراقب این نهاد دوست‌داشتنی باشیم. بنویس و از نوشتن نترس. در آینده حتماً از تو بهتر و بیشتر خواهم شنید. فردا که من پیرمردی شده‌ام و یک روز در یک نمایشگاه کتاب دارم عسازنان قدم می‌زنم، مطمئنم تو جلو می‌آیی، کتابت را به من می‌دهی و می‌گویی: «من هستم، هستی کامیاب. یازده ساله بودم که برای شما نامه نوشتم.» دوستت دارم. مراقب خودت باش و به خانواده محترم و عزیزت سلام برسان.



رادیو هدهد سفید

ارادتمند

حامد عسکری



تاریخ پر از درس است!

از: هدهد سفید

به: باران باکفی آزاد

باران باکفی آزاد عزیز و دوست داشتنی

چه قلم خوبی داری! آنجا که در نامه‌ات

برای آقای آقای مهدی میرکیایی نوشته بودی: «قدیم‌ترها کشور ما به اندازه امروز قدرت نداشت و کشورهای زورگو، با لشکرکشی و اشغال سرزمین ما، ثروت ما را غارت می‌کردند.» به نکته مهمی اشاره کردی. تاریخ پر از درس است. خیلی جالب تاریخ گذشته ایران را به موضوع امروز غزه ارتباط دادی و از امروز به دیروز پل زدی! باران جان! چقدر خوب در نامه‌ات «اشغال» را معنی کردی و نوشتی: «اشغال یک سرزمین مثل آن است که بخشی از اتاق من را از من بگیرند.» واقعاً هم همین‌جوری است و سال‌هاست که رژیم صهیونیستی، با اشغال فلسطین، زندگی مردم آنجا را مختل کرده و آرامش را از آن‌ها گرفته است. خلاصه که آفرین! خیلی خوب می‌نویسی! هدهد سفید نامه‌ات را به دست آقای میرکیایی رساند. ایشان نامه‌ات را خواندند، خیلی خوشحال شدند و به تو سلام رساندند.



نامه‌هایی که شما نوشته بودید



زندگه تاریخ

محمدانی کرکها

محمد جعفر بگلو

سرپرست نویسندگان کتاب هد هد سفید



ده دوازده روزی می شد که خودش را در این کلبه چوبی مخفی کرده بود. کمتر یا بیشتر... زمان از دستش دررفته بود. خبر دقیقی از سرنوشت دوستانش نداشت. چند هفته قبل، که نیروهای دولت مرکزی قیام را درهم شکستند و یاران نهضت را کشتند یا دستگیر کردند، تعدادی از اعضای گروه در گوشه و کنار مخفی شدند. رحمت الله هم یکی از آنها بود. هر روز، قبل از طلوع آفتاب، برادرزاده اش یعقوب مخفیانه به او سر می زد و خوراک مختصری برایش می آورد. البته اخباری که پسر جوان از شنیده ها و دیده ها نقل می کرد برای رحمت الله حیاتی تر بود.

برف روی کلبه را پوشانده بود. از ترس مأموران حکومتی، جرئت نداشت اجاق داخل کلبه را روشن کند. دودی که از وسط جنگل بالا می رفت حتماً توجه جاسوسان را جلب می کرد و مخفیگاه لو می رفت. در گوشه ای کز کرده بود و می لرزید. از نم نفسش، سبیل پریشانش

قندیل بسته بود. گرسنه بود اما دل و دماغ غذا خوردن نداشت. هنوز قرص نان جویی که یعقوب دو روز قبل برایش آورد، لای بقچه مانده بود.

هوا حسابی سرد بود، اما سرما باعث نمی‌شد رحمت‌الله از خیال گل‌نساء و بچه‌ای که توی شکمش داشت بیرون بیاید. روزی که دختر زیبای اهل کسما را دید، دلش لرزید. حسی داشت که قبلاً هیچ‌وقت تجربه‌اش نکرده بود. عقدشان را میرزا جاری کرد. داشت به روزهای خوش با گل‌نساء فکر می‌کرد که صدای زوزه‌گرگ‌ها آرامشش را برهم زد؛ صدا خیلی نزدیک بود. ترسید. خودش را کنار پنجره رساند. زیر نور ماه، درخت‌های بلند با شاخه‌های کشیده زیر انبوهی از برف مدفون شده بودند. چیز مشکوکی ندید. سردش شد. برگشت و نشست. هنوز تا صبح خیلی مانده بود. چشمانش سنگین بودند اما نمی‌توانست بخوابد.

همان‌طور که در کنج کلبه چمباتمه زده بود، ماه‌های اول قیام را با خودش مرور کرد. یادش آمد وقتی نیروهای جنگل توانستند در رشت دولت تشکیل بدهند، مردم چقدر وضع خوبی داشتند. یاد ایامی افتاد که در چاپخانه روزنامه جنگل کار می‌کرد. این روزنامه مهم‌ترین راه ارتباطی نهضت با مردم بود و نظرها و دیدگاه‌های میرزا کوچک خان در آن منعکس می‌شدند. یادش آمد آن روزها چقدر به میرزا ظلم شد. گروهی با هدف دستیابی به قدرت به او نزدیک شدند و گروهی سودای تجزیه گیلان را در سر داشتند.

دلش برای میرزا سوخت و دل‌تنگش شد. برای گل‌نساء هم... ای کاش یعقوب خبری از آن‌ها می‌آورد! بلند شد و به سمت میز چوبی وسط کلبه رفت. روی میز، چند برگ از روزنامه جنگل نامرتب روی هم افتاده بودند. یکی را برداشت. در صفحه اول آن روزنامه، اعلامیه‌ای با امضای میرزا چاپ شده بود. قسمتی از اعلامیه را خواند: «مقصود من و یارانم حفظ استقلال مملکت و اصلاح و تقویت مرکز است و تجزیه گیلان را خیانت صریح می‌دانیم.» یادش آمد میرزا چقدر به وطنش، ایران، عشق می‌ورزید و تا چه اندازه هم میهنانش را دوست داشت. با خودش زمزمه کرد: «میرزا خیلی مظلوم بود.» عده‌ای از دشمنان گفته بودند میرزا کوچک خان مسلمان نیست. رحمت‌الله یاد روزهایی افتاد که میرزا با اشک و ناله روضه ابا عبد الله علیه السلام را زمزمه می‌کرد. یاد صوت خوش کوچک خان هنگام تلاوت قرآن چشم‌های رحمت‌الله را نمناک کرد. به یاد او آرام زمزمه کرد: «قُلِ اللَّهُمَّ مَالِكِ الْمُلْكِ تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ الْمُلْكَ مِمَّنْ تَشَاءُ...»



کم کم هوا داشت روشن می شد. خودش را کنار پنجره رساند. منتظر برادرزاده اش بود. از دور سایه ای دید. هم خوشحال شد و هم ترسید. اگر یعقوب نباشد چی؟ سایه نزدیک تر شد. با دیدن یعقوب، خنده روی لب های تکیده رحمت الله نشست. قفل چوبی در را گشود و یعقوب را در آغوش گرفت، اما پسر جوان رمق نداشت. گرد غم روی چهره اش نشسته بود. احتمالاً خبرهای بدی داشت. زودتر باید خبرها را می رساند و می رفت.

«چرا غذا نخوردی؟»

«این چند روز کجا بودی؟»

یعقوب ساکت شد.

«چرا زیون به کام گرفتی، بچه؟ حرف بزن! این چند روز خواب و خوراک نداشتم...»

«دوروز پیش قزاق ها ریختن و آقا جون رو گرفتن. ما رو هم حسابی کتک زدن. از گل نساء سراغ تو رو گرفتن. وقتی گفت خبر نداره، با قنداق اسلحه به جونش افتادن. اون قدر کتکش زدن که بی جون روزمین افتاد. وقتی قابله رو بالای سرش آوردیم، گفت...»

«چی گفت؟!»

«گفت: بچه توی شکمش سقط شده...»

رحمت الله خشکش زد. بریده بریده گفت: «حا... حا... حا... حال خودش چگونه؟»

«خوب... خوب نیست.»

بغض رحمت الله ترکید. روی زمین نشست و زد زیر گریه. قطرات اشک لابه لای ریش هایش گم شدند.

یعقوب با گریه ادامه داد: «عمو رحمت! میرزا هم شهید شده... بدن بی جونش رو توی کوه های تالش پیدا کردن. می گن قزاق ها سر از تنش جدا کردن و فرستادن تهران برای رضاخان.»

گریه رحمت الله شدیدتر شد.

آن بیرون انگار گرگ ها مهمانی گرفته بودند. یعقوب از پنجره بیرون را نگاه کرد. چند مأمور، که رد او را زده بودند، داشتند به کلبه نزدیک می شدند. صدای زوزه گرگ ها بلندتر شد.





سفر نامه



به خاطر پسرک

نقیسه سادات موسوی
شاعر و نویسنده



از اول محرم، حتی حرف رفتن را هم نزده بودم. اصلاً حساب و کتابم درست در نمی‌آمد. گرمای زیاد و دوری پدر بچه‌ها، قصد راهی شدن اقوام درجه یک و سختی سفر تنهایی با سه پسر بچه، همه و همه، باعث شده بودند هر کس حرف از سفر اربعین می‌زد با لبخند تلخی بگویم. ان شاء الله شما بروید و ما را هم به اندازه قدمی و نمازی و دعایی یاد کنید. حتی یک بار هم از ذهنم نگذشت به کسی بگویم دعا کن ما هم بیاییم، اما از دلم چه‌ها که نگذشت... هر بار هم، در خلوت، غم به گلویم چنگ می‌انداخت، با خودم می‌گفتم مادر بودن این سختی‌ها را هم دارد، تحمل کن، این روزها هم می‌گذرند، ان شاء الله سال‌های بعد...

تا روزی که بی‌تابی پسر بزرگم شروع شد. هم کلاسی‌های مدرسه و بچه‌های محل و دوستان هم هیأتی‌اش یکی یکی تاریخ رفتنشان را می‌گفتند و این بچه مثل مرغ سرکنده هر روز با گردن کج می‌پرسید: «مامان، یعنی واقعاً راه ندارد ما هم برویم؟» گاهی می‌گفت: «اصلاً خودم کوله‌ات را می‌آورم.» گاهی می‌گفت: «با بابای علی بروم؟ همیشه می‌گوید من برایش مثل علی هستم.» گاهی هم می‌گفت اصلاً محمدحسن و محمدحسین را هم می‌بریم. خودم کولشان می‌کنم.» هر بار من مستأصل می‌شدم که این بچه دارد پاسوز برادرهایش می‌شود و شاید اگر تنها خودش بود، لحظه‌ای برای بلیت گرفتن تعلل نمی‌کردیم؛ مثل همه مادرانی که گاهی، به خاطر شرایط، شرمندۀ بچه‌شان می‌شوند، در خودم مچاله می‌شدم و با سری به زیرافکنده به گوشه‌ای می‌رفتم که اشک‌هایم را نبیند. هر بار، تا آن شب، شبی که دوستانم برای خدا حافظی آمده بودند و گفتند با بچه‌های کوچکشان و بدون همراهی پدرها راهی‌اند. بعد از رفتنشان، بغض چهل روزه‌اش سرباز کرد و سربه دیوار گذاشت و بلند بلند گریه کرد و گلایه کرد به حضرت ابوالفضل (علیه السلام)؛ «حق‌هق کنان به باب الحوائجی‌اش خرده گرفت و گفت: «دلم را شکستی، علمدار!»

همه چیز بعد از آن شب روی دور تند افتاد. دوستی در آخرین دقایق گفت: «می‌خواهی بیایی با هم برویم تا مرز؟ بعد از مرز جدا می‌شویم و به خیل زوار می‌پیوندیم، امن است و بی دردسر.» مادرم، با وجود کمردرد و زانودرد شدید، انگار از دلش گذشته بود، حالا





که نمی‌تواند برود، کمک کند یکی دیگر زائر شود. گفت: «می‌خواهید تو و محمد مهدی دوتایی بروید؟ من بچه‌ها را نگه می‌دارم!» همسرم هم، با آنکه خودش چند کشور از ما

فاصله داشت و همیشه نگران سفر تنهای ما به خارج از کشور بود، یک دفعه بی‌هوا گفت: «اگر خیلی دلش می‌خواهد، بروید. توکل به خدا!» دو شب مانده به رفتن، وقتی حرفش را پیش کشیدم که شاید برویم، عمه‌های محمد مهدی هم، که همسرانشان تنها رفته بودند و خودشان به خاطر بچه‌ها ماندن را انتخاب کرده بودند، دلشان هوایی شد و گفتند: «اصلاً ما هم می‌آییم!» عموی مجردش هم، که می‌خواست با دوستان خودش مردانه برود، احوال و تصمیم ما را که دید، گفت: «من هم همراه شما می‌آیم.» همه هم بدون کاروان و بدون قصد قبلی و در کمتر از سی ساعت، بعضی‌هایمان تا آن وقت حتی گذرنامه هم نداشتیم.

آخ! چطور بگویم وقتی خود امام حسین علیه السلام بخواهد مهمانی را به خانه‌اش دعوت کند، چه کارها که نمی‌کند تا مطمئن شود این مهمان راهی می‌شود! و من، شک ندارم، مهمان عزیز کرده امام حسین علیه السلام محمد مهدی بود.

در چشم به هم زدنی سوار اتوبوس بودیم، به مقصد بهشت. آن‌هم نه نفری؛ نه نفر که تا دو روز قبل هیچ‌یک عزم سفر نداشتند اما همه دل‌سوخته بودند؛ نه نفر که پنج تایشان اربعین‌اولی بودند و چهار تایشان کربلا‌اولی. به هرکس که می‌شنید و می‌پرسید چه شد که راهی شدید، فقط می‌گفتیم خودمان هم نمی‌دانیم. اما من ته دلم خوب می‌دانستم که کار کارِ ابوالفضل علیه السلام است و جواب گلابه‌های پسرک.

تنها چیزی که قبل از رد شدن از مرز از ابا عبد الله علیه السلام خواستم، سخت نگذشتن به پسرک بود، پسرک و دو همراه هم‌سن‌وسالش. به مرز مهران که رسیدیم، استجابت دعای مادرانه‌ام را به چشم دیدم. هشت و نیم صبح روز چهارشنبه آن قدر راحت و سریع از مرز

رد شدیم که به هرکس در تهران می‌گفتیم باورش نمی‌شد. (البته نمک این قسمت سفر هم آنجا بود که گفتند پسرها بزرگ‌اند و برای خروج از این کشور و ورود به آن یکی کشور باید در صف مردانه بایستند. من و دو مادر دیگر همراهم نگاهی به هم کردیم از جنس اینکه واقعاً اگر عموی بچه‌ها همراهمان نبود، جرئت می‌کردیم، در فاصلهٔ رد شدن از مرز، بچه‌ها را تنهایی به صف مردانه بفرستیم؟ فکر اینکه اگر مشکلی پیش می‌آمد یا گیر و گره‌ای پیدا می‌شد راحت نمی‌گذاشت... یا زیانم لال! اگر نمی‌گذاشتند یکی‌شان رد شود یا چه می‌دانم برای سؤال و جواب به زبانی که بچه‌ها بلد نبودند پیش رئیس شرطه‌ها می‌بردندشان... چه فکری! **مادر است دیگر!** خدا را شکر که سعید، عموی محمد مهدی، همراهمان بود.)

به قصد نجف سوار مینی‌بوسی شدیم و سفر حیرت‌انگیز بچه‌ها شروع شد. در اولین توقف برای استراحت، دیدن موکب‌ها و غذاها و پذیرایی‌ها چشم بچه‌ها را پر کرد اما آنچه شگفت‌زده‌شان می‌کرد اصرار موکب‌داران برای مراجعه به موکب آن‌ها بود، اصراری که گاهی با تر شدن چشمشان همراه می‌شد. بعد در مسیر، دائم اتوبوس را متوقف می‌کردند و بین ما آب و آبمیوه و خرما و خوراکی پخش می‌کردند. بچه‌ها به شوخی می‌گفتند اینجا عراق نیست، انگار دمووی بهشت است.

همین‌طور می‌رفتیم تا جایی که بین راه صدایی آمد و گمان کردیم کوله‌ای از روی سقف میان جاده افتاده. اما پرده را که کنار زدیم، دیدیم لاستیکی وسط جاده در حال حرکت است؛ لاستیک مینی‌بوس خودمان که ترکیده و دررفته بود... مینی‌بوس یک‌وری می‌رفت... راننده به سختی ما را تا شانهٔ خاکی وسط جاده کشاند... پیاده که شدیم، هیچ‌کدام رنگ به صورت نداشتیم و حس می‌کردیم مرگ را در یک قدمی‌مان جا گذاشته‌ایم. اما رانندهٔ عراقی خنده‌کنان رو کرد به سمت دیگر جاده و دستی به سینه گذاشت و با لهجه‌ای شیرین گفت: «شکراً ابا الفضل!»

پسرک همان‌جا به رفقاییش گفت: «چه باوری دارند این جماعت! حسودی‌ام شد.»

در نجف، یک روز توقف کردیم. به بچه‌ها گفته بودم اینجا هرچه بخواهید، از خوردنی و



آشامیدنی، در لحظه بهتان داده می‌شود. اول با حرفم شوخی می‌کردند. اما وقتی در همین روز دستشان هم به اکبر جوجه رسید و هم همبرگر و پیسی خنک، هر سه تایشان شوکه بودند و می‌گفتند حیف از سفری که این طوری حاجت می‌دهد و ما فقط مراد شکم را می‌خواهیم. و همین شد که تا آخر سفر دیگر حتی به شوخی هم از «کاش فلان چیز را برای خوردن پیدا کنیم!» حرفی نزدند.

طریق را شتابان و شبانه شروع کردیم. پسر بچه‌هایمان خوش‌بنیه بودند و خوش‌ذوق. راه نمی‌رفتند، بال‌گشوده بودند و پر می‌کشیدند و ما را هم دنبال خودشان می‌کشیدند. خسته که می‌شدیم، لب‌ور می‌چیدند که شما با ماشین بروید چند تا عمود جلوتر، ما می‌خواهیم پیاده بیایم، نمی‌شود هی چند متر چند متر به هوای شما بایستیم، عرقمان سرد می‌شود و پایمان خشک، پیاده‌روی برایمان سخت‌تر می‌شود. و ما، مای خسته و کم‌رمق، به‌خاطر همت و غیرت بچه‌ها شرمگین می‌شدیم و پایه‌پایشان خودمان را می‌کشیدیم. سه روز و دو شب طول کشید تا رسیدیم به عمود ۷۴۵، جایی که شد نقطه عطف سفر. پسرک تب کرد. گرمازدگی شدید و مسمومیت گریبان‌ش را گرفت و ناچار از هم‌سفرها جدا شدیم. بعد از مشورت‌های زیاد، آن‌ها به طی طریق ادامه دادند و ما در بهداری ماندیم. بعد هم به دستور پزشک، که پسرک را از پیاده‌روی منع کرد، مستقیم با ماشین رفتیم کربلا.

بابا می‌گوید: «کربلا سفری است عجیب. هر کس معجزاتی را در آن می‌بیند که اگر برای دیگران تعریف کند مجنونش می‌خوانند. معجزاتی که باید بمانند، بین خودش و حسین علیه السلام و ابوالفضل علیه السلام»

سفر ما هم، از آنجا به بعد، هر ساعتش آمیخته با لطفی بود و معجزه‌ای که زبان گفتنش نیست، اما مرورش کامان را شیرین می‌کند.

الهی به حق ابوالفضل علیه السلام اربعین کربلا را بچشید تا بفهمید معجزه یعنی چه! بعید می‌دانم کسی در این سفر معجزه‌ندیده به دیار خودش برگردد!





لطفاً بهترین میزتون
 رو به من بدین،
 ترجیحاً رو به دریا باشه.



در انتخاب میز مطالعه،
 سخت‌گیری نکنیم.



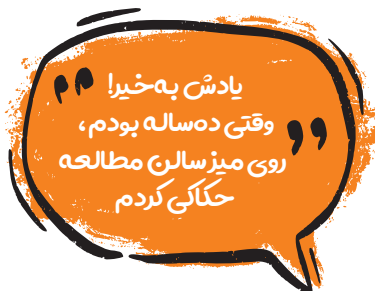
آداب استفاده از



این دوچرخه
 کیه وسط سالن
 مطالعه پارک شده؟!



فضای سالن مطالعه را با
 وسایل اضافی اشغال نکنیم.



مراقب اموال عمومی باشیم.



۳

سالن مطالعه



استفاده از امکانات سالن مطالعه در کتابخانه‌های عمومی آداب خودش را دارد. برای اینکه همه اعضا بتوانند از این امکانات به درستی استفاده کنند، باید قوانین خاصی را رعایت کنیم.



با تولید سروصدا، موجب آزار سایر اعضا نشویم.



غذایمان را در سالن مطالعه میل نکنیم.



۴

۵



کتاب کوچک خراسان جنوبی
از سرزمین زرخیز

هزهدر فید



کتاب کوچک خراسان جنوبی

هدهد سفید از غرب ایران زیبایمان پرواز کرده و به شرق این سرزمین کهن رسیده است. هدهد ما از آذربایجان شرقی پر کشیده و اکنون به خراسان جنوبی رسیده تا ضمیمه جلد نوزدهم را از اعضای کتابخانه های این استان تحویل بگیرد. حالا این ضمیمه در مقابل چشم های شماست. بچه های استان خراسان جنوبی با سردبیری آیدا ایومن وزهرا محمدی این ضمیمه را تهیه کرده اند. البته در تولید این ضمیمه خوش خوان، حدود سی نفر زحمت کشیده اند؛ از جمله آقایان: محمود حاجی، کاظم وفائی، مهدی حسینی مقدم و هادی علیزاده و خانم ها: فائزه نجاریان، هلن نوزادی، نرگس روایتی، زهرا آهنی، فاطمه حاجی آبادی، سید طاهره هاشمی، معصومه فرامرزی، عاطفه وطن دوست، الهام فغانی، مریم سعادت پور، حوا خیرخواه، سعیده حسینی مقدم وزهرا محبی که جا دارد از همه آنها تشکر کنیم. شما را به ورق زدن صفحات و خواندن ضمیمه جلد نوزدهم هدهد سفید دعوت می کنیم.

آشنایی با سر دبیران



زهره محمدی، شانزده ساله

عضو کتابخانه قائم عنه السلام شهرستان فردوس

من متولد دهم فروردین ۱۳۸۸ و دانش آموز پایه دهم رشته علوم تجربی هستم. از خردسالی، قصه و شعر و ادبیات و کتاب بخشی از زندگی من بوده اند و از دوره کودکی در کتابخانه حضور داشته‌ام. هم‌نشینی با کتاب همواره از بهترین تجربه‌هایم در طول زندگی بوده است.

هنگامی که برای اولین بار وارد کتابخانه شدم، هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم قرار است چنین لحظات هیجان‌انگیزی را تجربه کنم و نمی‌دانستم قرار است این کتاب‌ها بال پروازم باشند. اولین کتابی که خواندم من را با خودش به دنیایی جدید و تازه برد. با خواندن کتاب‌های مختلف، انگیزه‌ام برای نوشتن هم زیاد و زیادتر شد و در نتیجه شروع به نوشتن کردم. طی این مدت، توانستم مقام‌هایی در زمینه نویسندگی و سرایش شعر و نیز جوایزی در جشنواره‌ها و مسابقات فرهنگی کسب کنم، از جمله کسب رتبه دوم کشوری در مسابقات انرژی‌های نوین، کسب رتبه اول کشوری در جشنواره نوجوان خوارزمی در زمینه فعالیت‌های علوم آزمایشگاهی و رتبه اول استان در زمینه داستان‌نویسی و شعر.

کتابخانه و کتاب‌هایش برای من فرصتی فراهم کردند تا بتوانم در راستای توانایی‌هایم گام بردارم. پیشنهاد می‌کنم شما هم هرچه زودتر عضو کتابخانه شوید. حتماً از لحظات زندگی‌تان بهتر استفاده خواهید کرد.



فرزاد

ضمیمه‌ی هد هد سفید



آیدا ایومن، دوازده ساله

عضو کتابخانه قائم عنه‌السلام شهرستان فردوس

سلام، بچه‌ها

همین ابتدا بگویم که من عاشق کتاب و کتابخوانی هستم. باور کنید هر جا کتابی می‌بینم، دوست دارم آن را بخوانم. خانه ما نزدیک کتابخانه عمومی است و بیشتر روزها برای مطالعه به کتابخانه می‌روم. ذوق و شوق خواندن و آشنایی با کتاب‌های جدید به من انرژی بسیار

زیادی می‌دهد. دوستانم هم وقتی می‌بینند این قدر به کتاب علاقه دارم، انگیزه پیدا می‌کنند و به کتابخانه می‌آیند. قدیمی‌ترها خوب گفته‌اند که کتاب خواندن و طلب علم باعث پیشرفت و ترقی می‌شود و بر اندوخته‌های آدم می‌افزاید. راستی، بگذارید آرزویم را هم با شما در میان بگذارم: دوست دارم صاحب یک عالمه کتاب باشم. وقتی به کتابخانه می‌روم، انگار به بهشت وارد شده‌ام. هر قفسه کتاب مثل درختی پر بار است که می‌توانم از میوه‌های دانش آن استفاده کنم. کتاب یارِ مهربان من است و کتابخانه خانه امن من.

حماسیر با نور الهم

ابوالفضل هوشیار مقدم، چهارده ساله، عضو کتابخانه امام رضا علیه السلام شهر قائن



من ابوالفضل هوشیار مقدم هستم، عضو فعال کتابخانه امام رضا علیه السلام و کتابخانه شهید بهشتی قائن. از ده سالگی، تلاوت قرآن را شروع کردم و حالا هر وقت قرآن می خوانم، احساس می کنم روحم آرام می گیرد. البته در کنار تلاوت قرآن، فعالیت های دیگری هم دارم، مثلاً از شش سال پیش، آواز سنتی را در محضر استاد عزیزم جناب آقای محمد فلکی یاد می گیرم و نیز کارهای هنری از قبیل نقاشی و کاریکاتور را دوست دارم. اول لطف خدا و بعد کمک و همراهی خانواده و سپس تلاش و پشتکار و تمرین زیاد از عوامل موفقیت من بوده اند.

من، از کلاس چهارم تا ششم، همواره در مسابقات قرائت قرآن رتبه اول شهرستان و استان را کسب کرده ام و در کلاس هفتم موفق شدم رتبه اول کشوری مسابقات تلاوت تحقیق مدارس سمپاد را به دست بیاورم و دوست دارم در محضر رهبر معظم انقلاب اسلامی قرآن تلاوت کنم.

یک شب که با خانواده ام در حرم امام رضا علیه السلام بودیم، هنگام نماز مغرب و عشا، نوجوانی که مکبر و هم سن و سال من بود توجهم را جلب کرد. بعد از نماز، از او پرسیدم: «چطور اینجا مکبر شده ای؟» جواب داد: «در حرم محلی وجود دارد که علاقه مندان می توانند در آنجا نام نویسی کنند و در برنامه های فرهنگی و دینی حرم مشارکت داشته باشند.» بلافاصله با ذوق و شوق به همراه پدرم به آن محل رفتم. آنجا تعداد زیادی از هم سن و سال های خودم را دیدم که لباس خادمی بر تن داشتند و همراه یک استاد در حال تمرین بودند. سپس نوبت به من رسید و توانستم با لحن خوب اذان بگویم و پذیرفته شوم.

برای هم سالان خودم پیامی دارم: از آن ها می خواهم تا می توانند در مسیر الهی قدم بردارند و پیرو اهل بیت باشند، با قرآن انس بگیرند و حداقل روزی یک صفحه قرآن بخوانند.



فرزین



کونرملایی، هجده ساله

عضو کتابخانه شهید بهشتی شهر قائن

دستی بکش بر قامت شعرم
در لابه لای واژه ها غرقم
در قطب های مثبت و منفی
من واژه بان خطه شرقم

من با کتاب عشق درگیرم
من سطرها را زندگی کردم
شادی آدم های دنیا را
من تا همیشه آرزومندم





گل قصه‌گو

نازنین زهرا ابراهیمی رومنجان، یازده ساله
عضو کتابخانه شهید مرتضی حاجی آبادی
روستای حاجی آباد شهرستان بیرجند



یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. در شهر کوچکی، دو خواهر دوقلو به نام‌های سارا و ثریا به همراه پدر و مادرشان زندگی می‌کردند. سارا و ثریا نه ساله بودند و سارا یک دقیقه از ثریا بزرگ‌تر بود. یک روز که آن دو در کوچه مشغول بازی بودند، پیرزن مهربان همسایه را دیدند که زنبیل سنگینی در دست دارد و به سختی آن را حمل می‌کند.

سارا و ثریا چند قدم جلورفتند و به پیرزن سلام دادند. پیرزن با مهربانی جواب سلام آن‌ها را داد. سارا گفت: «می‌خواهید کمک‌تان کنیم؟»

پیرزن، که خیلی خسته شده بود، گفت: «پیر بشوید دخترهای خوب! اگر به من کمک کنید، برایتان دعا می‌کنم.»

سارا و ثریا هرکدام یکی از دسته‌های زنبیل را گرفتند و تا کنار در خانه پیرزن همسایه بردند. پیرزن مهربان برای تشکر به آن‌ها گفت: «از وسایل داخل زنبیل، هر چیزی دوست دارید برای خودتان بردارید.»

سارا و ثریا به زنبیل نگاه کردند. چیزهای زیادی داخل آن بودند؛ یک تکه پنیر، کمی گوجه فرنگی، مقداری پیاز، حدود یک کیلو سیب‌زمینی، یک قرص نان، کمی سبزی، چند سیب‌سرخ و مقداری بذر گل.

ثریا پرسید: «این چیه؟»



فرز فرید

پیرزن جواب داد: «این‌ها بذرنند. از گل فروش دوره‌گرد خریدم، می‌خواستم توی باغچه بکارم. اگر دوست دارید یک باغچه کوچک توی حیاطتان داشته باشید، این‌ها را ببرید.» سارا و ثریا به یکدیگر نگاه کردند و بذرها را برداشتند. بعد از پیرزن مهربان خدا حافظی کردند و دوان دوان به سمت خانه رفتند. وقتی به حیاط رسیدند، به سرعت در گوشه‌ای از باغچه مشغول کاشتن بذرها شدند. بعد کمی آب روی بذرها ریختند و دوباره مشغول بازی شدند. شب وقتی همگی دور سفره مشغول شام خوردن بودند، ثریا پرسید: «بابا، چقدر طول می‌کشد تا گل‌هایمان رشد کنند؟»

بابا گفت: «تقریباً یک ماه.»

سارا گفت: «ولی ما دوست داریم تا فردا رشد کنند.»

پدر و مادر لبخند زدند. مادر گفت: «عجله نکنید، زود رشد می‌کنند.»

آن شب، دو خواهر با فکریک باغچه پراز گل به خواب رفتند.

صبح با صدای گنجشک‌ها بیدار شدند و قبل از هر کاری به باغچه رفتند. هنوز اثری از گل‌ها نبود. مامان و بابا درست می‌گفتند؛ سارا و ثریا حالا‌ها باید برای تماشای باغچه صبر می‌کردند.

آن روز را هم با بازی به شب رساندند. قبل از خواب، ثریا تصمیم گرفت سری به باغچه بزند. وقتی به باغچه رفت، با تعجب دید یک گل سرخ در باد می‌رقصد. اول فکر کرد خیالاتی شده است. با دست چشم‌هایش را مالید. انگار واقعیت داشت. زود به طرف اتاق دوید تا سارا را با خبر کند. هر دو به باغچه رفتند و کنار گل نشستند.

سارا دستی روی گل کشید و ثریا آن را بو کرد. چه گل خوشبویی! ناگهان صدایی از گل بیرون آمد: «سلام، بچه‌ها! ممنون که من را کاشتید و ازم مراقبت کردید. حالا هر خواسته‌ای دارید به من بگویید.» بچه‌ها اول کمی ترسیدند، بعد ذوق‌زده شدند و از گل خواستند برایشان قصه بگوید. گل سرخ شروع به قصه‌گویی کرد. او کلی قصه بلد بود و هر شب بچه‌ها را به دنیای قصه‌ها می‌برد.

سارا و ثریا خیلی خوشحال بودند، چون حالا یک گل قصه‌گو در باغچه‌شان داشتند و هر شب قبل از خواب به سراغش می‌رفتند تا برایشان قصه‌های شیرین بگوید.



عضویت خانوادگی



فاطمه شبانی، بیست ساله

عضو کتابخانه شهدای غزه، شهرزهان، شهرستان زیرکوه

علی از هم کلاسی‌هایش شنیده بود که کتابخانه‌ای در همین نزدیکی‌ها افتتاح شده است. او از مادرش خواست برای ثبت‌نام با هم به کتابخانه بروند. مامان خواهر پنج‌ساله‌ علی، ثنا، را هم آماده کرد تا تنها در خانه نماند. بعد سه‌تایی به کتابخانه رفتند تا علی عضو کتابخانه شود. کتابخانه پر از کتاب بود. علی از خانم کتابدار خواست او را نام‌نویسی کند. در گوشه‌ای دیگر، چند کودک هم سن و سال ثنا مشغول بازی بودند. آنجا پر از اسباب‌بازی و کتاب داستان بود. ثنا دوست داشت با بقیه بازی کند. مادر از خانم کتابدار درباره‌ آن بخش سؤال کرد. خانم کتابدار گفت: «اینجا بخش کودک است و همه بچه‌ها می‌توانند، با عضویت در کتابخانه، وارد این بخش شوند. آنجا کلی کتاب برای بچه‌ها وجود دارد.»

مامان فکر کرد و فوری گفت: «پس دخترم هم می‌تواند عضو کتابخانه شود؟»

خانم کتابدار با خوش‌رویی گفت: «بله.»

مامان گفت: «آخه ثنا هنوز خواندن و نوشتن بلد نیست.»

کتابدار گفت: «اشکالی ندارد. ما یک مربی مهربان داریم که برای بچه‌ها قصه می‌خواند.»

مامان خوشحال شد.

خانم کتابدار ادامه داد: «یک پیشنهاد هم داریم. بهتر است شما هم کارت عضویت بگیرید تا

خانوادگی عضو کتابخانه ما باشید.»

پیشنهاد خوبی بود. حالا مامان و علی و ثنا همگی عضو کتابخانه بودند و هر سه به این فکر می‌کردند که وقتی بابا از سرکار به خانه برگشت، او را هم برای عضویت در کتابخانه تشویق کنند.



فرزاد



رادیو هدهد سفید

انجمن کتابت بغل کنها

فاطمه زهرا سعادتی فر، چهارده ساله

عضو کتابخانه شهدای غزه، شهرزهان، شهرستان زیرکوه

عضو ساده یک کتابخانه بودم و هر روز برای مطالعه به کتابخانه می رفتم. تا اینکه یک روز با چند دوست کتاب خوان تصمیم گرفتیم انجمن کتابخوانی تشکیل بدهیم. چند نفری عضو انجمن شدیم و هر روز اعضای جدیدی به ما اضافه شدند. در این انجمن، هریک از اعضا کتاب جدیدی را به دیگران معرفی می کند و بچه ها درباره کتاب هایی که خوانده اند به بحث و گفت و گو می نشینند؛ در واقع یک نوع جلسه نقد و بررسی کتاب داریم. در نشست های ما، اعضا خلاصه کتاب هایی را که خوانده اند برای دیگران تعریف می کنند. به این ترتیب با کتاب های زیادی آشنا می شویم. در پایان هر ماه، به بهترین معرفی و بهترین کتاب خوان هدیه ای داده می شود. راستی اسم انجمن ما «انجمن کتاب بغل کن ها» است. ما کتاب های بسیاری را در آغوشمان داریم.

تفحص کتاب



اکبر کاراته منفجر شد!

زکيه سنگلي، پانزده ساله، عضو کتابخانه شهيد علي اکبر نوروزي روستاي قلعه زري، شهرستان خوسف

يك روز به همراه خواهرم به كتابخانه روستاييمان رفتم و در آنجا كتابي را در دست دوستم ديدم. كنجكاو شدم و از او درباره آن كتاب پرسيدم. گفت: «اين كتاب را آقاي صالحى حاجى آبادى نوشته است. يك كتاب خوب درباره ايام دفاع مقدس است و اگر آن را بخوانى، پشيمان نمى شوى.»

«اكبر کاراته منفجر شد» يك كتاب طنز با حال و هوای جبهه های جنگ است که با تصویرسازی بامزه، لحظات خوبی را برای خواننده فراهم می کند. من كتاب را از كتابخانه امانت گرفتم و خواندم و خیلی خندیدم. البته درباره دوره جنگ و رشادت رزمنده ها هم اطلاعات زیادی کسب کردم.



فرز فرید



۲ بانوی مهتاب

سیده صالحه عسکری، دوازده ساله، عضو کتابخانه عمومی الخدیر شهر بیرجند

«بانوی مهتاب» شامل دوازده داستان کوتاه از سیره معصومین علیهم السلام است. نویسنده این کتاب آقای مرتضی دانشمند، با قلمی توانا، این اثر را خلق کرده است. بعضی از عناوین داستان‌های این کتاب عبارت‌اند از: به شیرینی یک لب‌خند، یک شوخی عسلی، مسابقه، نیم قدم آن طرف‌تر، بانوی مهتاب و... هر کدام از این داستان‌ها، ضمن اینکه خواننده را با سیره اهل بیت علیهم السلام آشنا می‌کند، یک جوری به دل او می‌نشیند.

۳ ماتیلا

مهدیه حسنی، دوازده ساله، عضو کتابخانه عمومی دکتر غلامحسین شکوهی شهر خوسف

ماتیلا دختری نابغه است. او یک کتاب‌خوان حرفه‌ای است و کتاب‌های زیادی خوانده. اما پدر و مادرش نه تنها او را نابغه نمی‌دانند، بلکه او را با القاب ناپسند می‌شناسند. وقتی ماتیلا به مدرسه می‌رود، با معلم دوست‌داشتنی خود، خانم هانی، آشنا می‌شود. خانم هانی اولین کسی است که ماتیلا را جدی می‌گیرد و به او می‌گوید که یک نابغه بزرگ است. او به ماتیلا کمک می‌کند خودش را بشناسد و از توانایی‌هایش استفاده کند. این کتاب سرگذشت یک دختر نابغه است.



«زیردرخت سیب» نویسنده شدم

سید علیرضا مهرداد

از کودکی عاشق کتاب و کتاب خوانی بودم، ولی متأسفانه روستای ما امکانات فرهنگی نداشت. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، با همکاری عده‌ای از دانش‌آموزان از جمله شهید محمد خراسانی و با کمک بزرگ‌ترهایی چون عباس رجایی، عباس عربی و محمد انصاری کتابخانه‌ای در مسجد محله تشکیل دادیم.

راستش را بخواهید، آن روز که بعد از سال‌ها وارد کتابخانه شهید علی انصاری شدم، خاطرات کتابخانه کوچکی که در روستا داشتیم برایم زنده شدند.

خانم حقیقی، مدیر کتابخانه، از من پرسید: «شما کی نویسنده شدید؟»

لازم نبود فکر کنم. سریع گفتم: «اولین کتابی که نوشتم سیزده ساله بودم.»

خانم حقیقی با تعجب گفت: «واقعاً؟!»

گفتم: «بله!»

درباره موضوع کتاب پرسید.

برایش تعریف کردم که ما چرا به همان کتابخانه کوچک انجمن اسلامی بروی می‌گردد. آنجا یک روز کتابی به نام «زیردرخت سیب» به دستم رسید. موضوع کتاب درباره حضور حضرت امام خمینی علیه السلام در نوفل لوشاتوی پاریس بود. آن را از کتابخانه امانت گرفتم و به خانه بردم. ولی متأسفانه، بر اثر سهل‌انگاری، صفحات این کتاب به خاطر آب خوردگی خراب شدند و من





روی برگرداندن آن به کتابخانه رانداشتم. خلاصه فکری به سرم زد. تصاویر زندگی کتاب را بریدم و روی صفحات دفتری چسباندم. جلد را هم روی صفحات ابتدایی گذاشتم. بعد نوشته‌های پاک‌شده را زیر عکس‌ها درج کردم. بعد کتابی را که درست کرده بودم به کتابخانه بردم و به آقای عباس عربی تحویل دادم.

آقای عربی گفت: «این چیست؟»

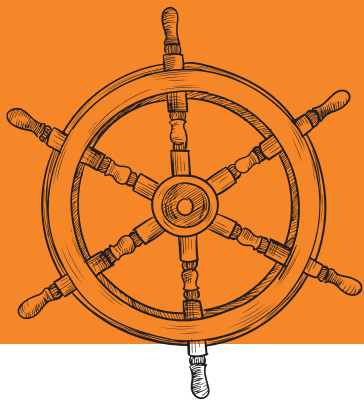
ماجرای آن را گفتم.

آقای عربی گفت: «از اولش هم بهتر شده است.»

بعد از آن، آقای عربی کتاب «زیر درخت سیب» را به همه نشان می‌داد و می‌گفت: «این کتاب را آقای مهرداد درست کرده است.»

این طور شد که من باور کردم نویسنده شده‌ام و کم‌کم شروع به نوشتن کردم.

راستش را بخواهید، کتابخانه باعث شد من نویسنده شوم.

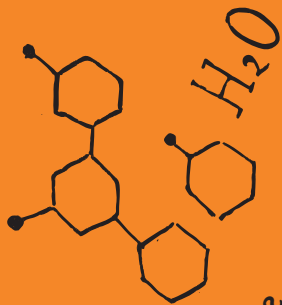


ناخدا

سنا خدایی، چهارده ساله
عضو کتابخانه ملا عبدالله بشروی شهرستان بشرویه

«ناخدا! ساحل! من ساحل را می بینم، داریم به مقصد می رسیم.»
صدای یکی از ملوان ها چند نفر دیگر را هم روی عرشه کشاند. همه خوشحال بودند. مسافری که موسفید کرده بود و از ابتدای سفر به بقیه اطمینان می داد نگران نباشند و به خدا توکل کنند دستش را رو به آسمان بالا برد و زیر لب ذکر گفت.
از پشت سکان، نگاهی به آن سوی اقیانوس انداختم. ساحل پیدا بود. ترکیب صدای مرغ های دریایی با صدای امواج دریا موسیقی گوش نوازی بود که همه از شنیدنش لذت می بردند.
هوس یک لیوان چای داغ با دارچین زیاد کردم. به خودم قول دادم، بعد از رسیدن به ساحل و پهلوی گرفتن کشتی، در اولین اقدام یک لیوان چای بنوشم.
بعد از آن شب سخت که از میان طوفان سهمگین دریا و خروش موج ها گذشته بودیم، چیزی نخورده بودم. نفس عمیقی کشیدم و هوای مرطوب را داخل ریه هایم فرستادم.
راستش فکر نمی کردم از آن طوفان سخت عبور کنیم. تا آن وقت در عمرم چنین طوفانی ندیده بودم. گویی امواج با ما سر جنگ داشتند.
«ناخدا!» سرم را به طرف صدا چرخاندم و زهرا را دیدم که تازه به کتابخانه رسیده بود.
«حالا دیگه بدون من می آی کتابخونه؟! داشتیم?!»
«راست می گی. ببخشید! باید بهت خبر می دادم.»
«حالا اشکالی نداره، داری چی می خونی؟»
یاد ناخدا و مسافران کشتی افتادم که داشتند به ساحل می رسیدند. احساس می کردم کمی دریازده شده ام. کتاب را بستم و به زهرا دادم تا او هم مسافر این کشتی شود و دعا کردم از دل طوفان سهمگین عبور کند.
لیوان چای روی میزم سرد شده بود.





سازمان علمی



زهرا عبدالله زاده مقدم، سیزده ساله
عضو کتابخانه ملا عبدالله بسروی شهرستان بسویه

«بچه‌ها، برای فردا هرکدامتان یک تحقیق دربارهٔ پرنده‌ها بیاورید.»

این را خانم محسنی، معلم علوم، به بچه‌ها گفت.

مریم شاگرد درس خوان کلاس بود و علوم درس مورد علاقه‌اش. دوست داشت بهترین تحقیق را برای خانم محسنی ببرد. اما از شانس بد مریم، آن روز اینترنت قطع شده بود و او نمی‌توانست از طریق جست‌وجو در اینترنت تحقیقش را آماده کند.

وقتی مادر دید مریم کلافه است، از او ماجرا را پرسید و بعد یک پیشنهاد داد: «بهتر است به کتابخانه برویم و چند کتاب خوب دربارهٔ پرنده‌ها از کتابخانه امانت بگیریم.»

فکر خوبی بود. همان روز مریم و مادرش به کتابخانه رفتند. مریم هر روز از کنار آن کتابخانه عبور می‌کرد، اما تا آن لحظه به آنجا نرفته بود. او از دیدن آن همه کتاب شگفت‌زده شد. بعد، از خانم کتابدار خواست او را در کتابخانه عضو کند. بعد از اینکه مریم عضو کتابخانه شد، چند کتاب دربارهٔ پرنده‌ها درخواست کرد و خانم کتابدار با خوش‌رویی کتاب‌ها را برای او آورد. مریم با استفاده از آن کتاب‌ها یک تحقیق خوب و جامع دربارهٔ پرندگان نوشت و روز بعد به خانم محسنی تحویل داد. منابع تحقیقش را هم در انتها نوشته بود.

خانم محسنی، به‌خاطر اینکه مریم با استفاده از کتاب تحقیقش را انجام داده است، از او تشکر کرد.

مریم خوشحال بود که با یک تیر دو نشان زده: هم تحقیقش را انجام داده و هم عضو کتابخانه شده.

روزی که برنده شدم



مبینا قربانیان، پانزده ساله، عضو کتابخانه علامه شیخ مفید اسلامیة شهرستان فردوس

سال ۱۳۹۷، نه ساله بودم که عصر یک پنجشنبه به همراه مادرم راهی کتابخانه شدیم. در هر گوشه از کتابخانه، کسی با کتابی خلوت کرده بود. وقتی وارد شدیم، خانم کتابدار با مهریانی احوالپرسی کرد. قبلاً چند بار به آن کتابخانه رفته بودم و خانم کتابدار من را می شناخت. بعد از حدود بیست دقیقه، کتابی را از قفسه برداشتم و به خانم کتابدار دادم تا آن را ثبت کند. آنجا بود که خانم کتابدار پیشنهادی به من داد:

«تو که این همه کتاب خوان هستی، چرا در جشنواره کتاب خوانی رضوی شرکت نمی کنی؟»
«جشنواره کتاب خوانی؟ چی هست و چه جوری باید شرکت کنم؟»

خانم کتابدار درباره جشنواره توضیح دادند و مشتاق شدم تا در آن مسابقه شرکت کنم. پیشنهاد خوبی بود، چون هم کتاب های زیادی می خواندم و هم در مسابقه شرکت می کردم. بعد خانم کتابدار به من چند کتاب داد. یکی از کتاب ها کتاب شعری درباره امام رضا (علیه السلام) بود. او از من خواست، برای شرکت در مسابقه، شعرهای آن کتاب را حفظ کنم.

بعد از چند روز، به کتابخانه رفتم تا شعرهایی را که حفظ کرده بودم بخوانم تا خانم کتابدار ویدیوی شعر خوانی من را به سامانه جشنواره ارسال کند. خوش شانس بودم که کتابدار مهربان یک دست لباس محلی به من داد تا موقع ضبط ویدیو تن کنم. راستش را بخواهید، کمی اضطراب داشتم و همین موضوع باعث شد چند بار خانم کتابدار ضبط ویدیو را متوقف کند.

چند ماه بعد، خانم کتابدار با من تماس گرفت و خبر خوبی داد: «مبینا جان، شما یکی از برگزیدگان جشنواره رضوی هستی.»

از خوشحالی بال درآورده بودم. چند روز بعد، به بیرجند رفتیم تا در اختتامیه جشنواره شرکت کنیم.

حالا من یکی از برندگان جشنواره کتاب خوانی رضوی بودم. آن روز که برای امانت گرفتن کتاب به کتابخانه رفتم، فکرش را هم نمی کردم که روزی این مقام را کسب کنم.



فرزین



برای من کتابداری فقط شغل نیست

**لطفاً در ابتدا کمی خودتان را معرفی کنید و بگویید، قبل از انتخاب شغل کتابداری،
چطور با کتاب مأنوس بودید؟**

به نام خدا. من سید مصطفی عبداللهی، کتابدار کتابخانه محمدعلی کریم‌پور شهرستان بیرجند هستم. من در خانواده‌ای بزرگ شدم که پدرم به‌طور منظم و مستمر اهل مطالعه بود. به یاد دارم هر وقت پدرم به سفر می‌رفتند، برای بقیه کتاب سوغاتی می‌آوردند. بنابراین از همان دوران کودکی در کتابخانه شخصی پدرم به دنبال کتاب می‌گشتم و با کتاب مأنوس بودم. هر چند اغلب کتاب‌های آن کتابخانه مناسب سن من نبودند. وقتی پدرم مشغول مطالعه کتاب بود، محو تماشای او می‌شدم و لذت می‌بردم.

به خاطر همین علاقه به خواندن بود که کتابدار شدید؟

در مجاورت دفتر کار پدرم، یک کتابخانه عمومی بود که من از دوره نوجوانی بیشتر اوقات

به آنجا می‌رفتم و مطالعه می‌کردم. به بخش‌های مختلف کتابخانه سر می‌زدم و گاهی، با اجازهٔ کتابدار آنجا، بسته‌وگriخته کار امانت و برگشت کتاب را برای مراجعه‌کنندگان انجام می‌دادم. حضور در میان انبوه کتاب‌ها و ارتباط با افراد کتاب‌خوان علاقهٔ من به کتاب را بیشتر کرد. این پیش‌زمینه باعث شد بعد از فارغ‌التحصیلی در دانشگاه به کار در کتابخانه علاقه‌مند شوم. سرانجام در بهمن ۱۳۸۷ این اتفاق افتاد و با عنوان کتابدار در نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور جذب شدم.

لذت بخش‌ترین قسمت کار شما در کتابخانه چیست؟

به نظرم تمام کارهای مرتبط با کتاب و کتاب‌خوانی برای فردی که در این حرفه حضور دارد لذت‌بخش‌اند. ارتباط مستمر با اعضا و انجام فعالیت‌های فرهنگی در جمع کودکان از بهترین لحظات حضور در کتابخانه است.

بعد از چند سال که در کتابخانه کار می‌کنید، نگاهتان به شغل کتابداری چگونه است؟

برای من کتابداری فقط شغل نیست. من در کتابخانه و در میان کتاب‌ها زندگی می‌کنم و از آن لذت می‌برم.

کمی از کتابخانه برایمان بگویید.

شاید بسیاری از مردم این تصور را داشته باشند که کتابخانه فقط محلی برای امانت گرفتن کتاب و پس دادن آن یا محلی برای مطالعه است. اما این تنها بخشی از کارکرد کتابخانه است. امروز کتابخانه همچون پایگاهی اجتماعی در جامعه ایفای نقش می‌کند و بیش از پنجاه نوع خدمت به اعضای خود ارائه می‌دهد.

آیا در خارج از کتابخانه هم فعالیت‌های مرتبط با کتاب دارید؟

بله. یکی از کارهایی که واقعاً به انجام دادن آن علاقه دارم و از آن لذت می‌برم حضور در مناطق محروم و دورافتاده و انجام دادن فعالیت‌های فرهنگی و کتاب‌محور برای کودکان و نوجوانان است. در ساعات غیرکاری، بیشتر در مناطق دورافتاده پیگیر انجام این قبیل فعالیت‌ها هستم.

چالش‌های شغل شما چیست؟

شاید مهم‌ترین چالشی که همکارانم با آن مواجه هستند به حاشیه رفتن کتاب به شکل فیزیکی آن و روی آوردن به ابزارهای دیجیتال باشد. امروزه، با نصب یک نرم‌افزار در تلفن



همراه یا در رایانه، به راحتی می توان هزاران نسخه کتاب را در اختیار داشت. بنابراین، لازم است کتابخانه ها، همسو با پیشرفت علم و تکنولوژی، به روز شوند و با ایجاد کتابخانه های دیجیتال متناسب با نیازهای اعضا امکانات نوین را فراهم کنند. البته امروز کتابخانه ها در سراسر کشور به ابزارهای دیجیتال مجهز شده اند. حتی کتابخانه بدون کتاب نیز راه اندازی شده است که در آن اعضا می توانند کتاب صوتی گوش کنند و یا به کتاب دیجیتال دسترسی داشته باشند.

از اینکه با هدیه های گفت و گو کردید از شما تشکر می کنم. اگر در پایان صحبتی دارید، در خدمتان هستیم.

من هم از شما متشکرم. امیدوارم نوجوانان بیشتر به کتابخانه سر بزنند. من و همکارانم در کتابخانه منتظر حضور آنها هستیم.



«ماجرای نیلا» چگونه متولد شد؟

گفت‌وگو با نویسنده یازده‌ساله



فاطمه جان، هدهد سفید خیلی خوشحال است که با یک نویسنده یازده‌ساله گفت‌وگو می‌کند. خودت را برای هدهدی‌ها معرفی کن.

به نام خدا. فاطمه کریم‌آبادی، یازده‌ساله، عضو فعال کتابخانهٔ پرفسور معتمدنژاد روستای دستگرد واقع در شهرستان بیرجند هستم و، به‌خاطر علاقه به کتاب، از نه‌سالگی تصمیم گرفتم بنویسم.

با چه انگیزه‌ای نوشتن را شروع کردی؟

من از کودکی عاشق داستان و قصه بودم. وقتی دیدم می‌توانم با نوشتن داستان‌های خودم دنیای جدیدی بسازم و با دیگران به اشتراک بگذارم، انگیزه گرفتم که نویسندگی را شروع کنم.

بزرگ‌ترین هدف‌ت در زمینهٔ نویسندگی چیست؟

دوست دارم روزی نویسندهٔ معروفی شوم و داستان‌هاییم به زبان‌های مختلف دنیا ترجمه شوند تا افراد بیشتری بتوانند آن‌ها را بخوانند.

می‌توانی یک خاطرهٔ جالب در مورد نوشتن کتاب‌هایت برایمان بگویی؟

بله. وقتی کتاب ماجراهای نیلا را نوشتم، یک روز معلم عزیزم از من خواست قسمتی از آن را



در کلاس بخوانم. وقتی بخشی از آن را خواندم، هم کلاسی‌هایم به من گفتند منتظر داستان‌های بعدی‌ام هستند و این برایم خیلی خوشحال‌کننده بود.

ماجرای نیلا را در چند سالگی نوشتی و ایده آن چطور به ذهنت رسید؟

وقتی ده‌ساله بودم، نوشتن این کتاب را شروع کردم و حدود سه ماه طول کشید تا آن را کامل کنم. این کتاب دربارهٔ مشاغل است. وقتی برادرزاده‌ام، نیلا، به دنیا آمد، خیلی خوشحال شدم و تصمیم گرفتم با معرفی مشاغل مختلف به او و بقیهٔ هم‌سن‌وسال‌هایش اطلاعاتی دربارهٔ مشاغل ارائه کنم. دوست داشتم به خردسال‌ها نشان بدهم که هر شغلی، در عین سختی، چقدر می‌تواند جالب و تأثیرگذار باشد.

از بین داستان‌هایی که نوشته‌ای، کدام را بیشتر دوست داری؟

همهٔ داستان‌هایم را دوست دارم، اما ماجراهای نیلا برایم با بقیه فرق دارد، چون اولین کتاب جدی‌ای بود که نوشتم و باعث شد به خودم ایمان بیاورم.

در مسیر نویسندگی، بیشتر چه کسانی تو را تشویق و کمک کردند؟

خانواده‌ام خیلی از من حمایت کردند و دوستانم هم همیشه مشوقم بودند. این محبت‌ها به من انگیزهٔ بیشتری می‌دهند. همچنین خواهرم، نسترن که در تصویرسازی کتاب‌هایم به من کمک می‌کند، همیشه از من حمایت کرده و با ایده‌هایش من را تشویق می‌کند.

برای کودکان و هم‌سن‌وسال‌های خودت چه پیامی داری؟

هیچ‌وقت دست از تلاش برای رسیدن به آرزوهایشان برندارند و همیشه با امید و انگیزه ادامه بدهند. کتاب بخوانند و بنویسند. با هر موضوعی که دوست دارند شروع کنند و از اشتباه کردن نترسند.



فاطمیما فاطمی، نُه ساله

عضو کتابخانه شهدای غزه شهر زهان، شهرستان زیرکوه

در سپیده دم یکی از روزهای سال ۱۳۸۲ شمسی، در منطقه زهان کودکی متولد شد که نامش را محمدصادق گذاشتند. آثار نبوغ از دوره کودکی در او نمایان بود اما کسی خبر نداشت که محمدصادق قرار است در آینده اقدام مهمی انجام دهد.

محمد صادق بعد از تحصیلات اولیه در روستای زادگاهش، زهان، به مشهد رفت تا تحصیلات خود را کامل کند. او بعد از اینکه به مقام اجتهاد رسید، دوباره به زهان بازگشت و به احیای مدرسه علمی جعفریه پرداخت. در این حوزه علمیه، شاگردان بسیاری تربیت شدند و در سپهر دینی و سیاسی کشور به ایفای نقش پرداختند.

آیت الله محمدصادق اوحدی قهرمانی است که برای ترویج دین و سیره اهل بیت (ع) تلاش کرد. امروز تمثال این عالم فرزانه در میدانی به نام ایشان در زهان وجود دارد.



فرز فرید



«تربین» های استان خراسان جنوبی

– تعداد کتابخانه های استان: ۸۵

– تعداد کتابخانه ی سیار: ۲

– تعداد کتابخانه های روستایی: ۲۸

– تعداد اعضای کتابخانه: ۴۷۴۰۷

– آمار منابع موجود در کل کتابخانه های استان: ۱۰۴۶۰۲۲ نسخه کتاب

• **فعال ترین کتابخانه های استان:** کتابخانه عمومی ملا عبدالله بشروی، شهرستان بشرویه؛ کتابخانه عمومی محمدعلی کریم پور، شهرستان بیرجند؛ کتابخانه عمومی علامه شیخ مفید اسلامیه، شهرستان فردوس



• **فعال‌ترین محافل ادبی استان:** محفل ادبی یادمان تون فردوس، محفل ادبی فروزان‌فر بشرویه، محفل ادبی آوای عندلیب نهبندان

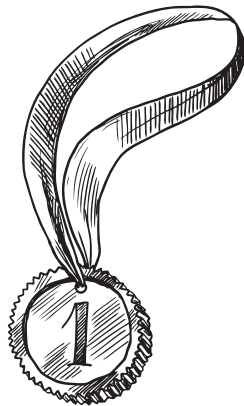
– **آیا می‌دانستید** کتابخانه عمومی برکت محتاج نهی شهرستان نهبندان و کتابخانه عمومی محمدعلی کریم‌پور شهرستان بیرجند دارای بیشترین عضو نوجوان هستند؟

– **آیا می‌دانستید** کتاب «گیر افتادم»، نوشته جولیا کوک در یک سال گذشته بیشترین آمار امانت را در استان شما داشته است؟

– **آیا می‌دانستید** کتابخانه ارشاد شهر طبس قدیمی‌ترین کتابخانه استان شماست؟

– **آیا می‌دانستید** کتابخانه عمومی علوی روستای نوغاب شهرستان درمیان جدیدترین کتابخانه استان شماست؟

– **آیا می‌دانستید** کتابخانه غلامحسین آسکتی روستای خوانشرف واقع در شهرستان نهبندان بزرگترین کتابخانه روستایی کشور است؟



۳۸۲۸ باب کتابخانه‌ی عمومی شامل:

۲۸۰۸ باب کتابخانه‌ی نهادی،

۸۳۹ باب کتابخانه‌ی مشارکتی،

۳۷ باب کتابخانه‌ی مستقل و

۱۴۴ باب سالن مطالعه در سطح کشور



منتظر ما باشید...



خاد کتابخانه‌های عمومی کشور



hodhod@iranpl.ir